

دیوان

شمس تبریزی

(غزلیات)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

جلد چہارم

غزلیات ۱۰۰۰-۷۵۱

هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد
همچو پره و قفل من چون جفت گردهم با کسی
کفر و دین عاشقانش هم رقوم عشق اوست
چون گشاید باگشادم چون ببندد بسته ام
همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد
گویی آتش خوشتر آید مر تو را یا کوثرش
آب و آتش خوشتر آمد رنج و راحت داد اوست
دوست را دشمن نماید آب را آتش کند
سرخوشان و سرکشان را عشق او بند و گشاست
بر حذر باید بدن گر چه حذر هم داد اوست

هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند
هم دلم افغان کنان گوید که راه من زدند
هم دلم من همچو شحنه طالب دزدان شده
که چو حکم حق دل من قصد سرها می کند

هم لبان می فروشت باده را ارزان کند
هم جهان را نور بخشد آفتاب روی تو
هر که را در چشم آرد چشم او روشن شود
چونک بر کرسی برآید پادشاه روح او
آنک از حاجت نظر دارد به کاسه هر کسی

می خرامد آفتاب خوریان ره کنید
مردگان کهنه را رویش دو صد جان می دهد
از کف آن هر دو ساقی چشم او و لعل او
جانب صحرای رویش طرفه چاهی گفته اند
نک نشان روشنی در خیمه ها تابان شدست
آستان خرگهش شد کهربای عاشقان
در خمار چشم مستش چشم ها روشن کنید
شاه جان ها شمس تبریزست و این دم آن اوست

شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود

گر بخواهم ور نخواهم او مرا اندرکشد
همچو مرغ کشته آن دم پرم از من برکشد
حاش لله کان رقم بر طایفه دیگر کشد
گوی میدان خود کی باشد تا ز چوگان سر کشد
همچو احمد گاهم از آتش سوی کوثر کشد
خوشترم آنست کان سلطان مرا خوشتر کشد
زین سبب ها ساخت تا بر دیده ها چادر کشد
مومی را ناگهان در حلقه کافر کشد
سرکشان را موکشان آن عشق در چنبر کشد
آن حذر او داد کز بهر بیجه مادر کشد

هم دلم قلاب و هم دل سکه شه می زند
هم دلم من راه عیاران ابله می زند
هم دلم من همچو دزدان نیم شب ره می زند
که چو مرغ سربریده الله الله می زند

هم دو چشم شوخ مست رطل را گردان کند
زهر را تریاق سازد کفر را ایمان کند
هر که را از جان برآرد عرقه جانان کند
چرخ را برهم دراند عرش را لرزان کند
لطف او برگیرد و همکاسه سلطان کند

روی ها را از جمال خوب او چون مه کنید
عاشقان رفته را از روی او آگه کنید
هر زمانی می خورید و هر زمانی خه کنید
قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه کنید
گوش اسبان را به سوی خیمه و خرگه کنید
عاشقان لاغر تن خود را چو برگ که کنید
وز برای چشم بد را ناله و آوه کنید
رخ بدو آرید و خود را جمله مات شه کنید

زانک شاهنشاه ما هم شاه و هم درویش بود

شاه ما از پرده برجان چو خود را جلوه کرد
شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیک بود
صاف او بی درد بود و راحتش بی درد بود
یک صفت از لطف شه آن جا که پرده برگرفت
جان مطلق شد ز نورش صورتی کو جان نداشت
نیست می گفتیم اندر هست گفت آری بیا
۷۵۶

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود
بر بهار جان فزا زنهار تو جرمی منه
هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی
ای برادر از رهی این یک سخن را گوش دار
از هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود
وانگه آن حسن و جمالان خرج گردد صد هزار
نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند
هر که او یک سجده کردش گر چه کردش از نفاق
از جفاها یاد ماور ای حریف باوفا
۷۵۷

وصف آن مخدوم می کن گر چه می رنجد حسود
گر چه خود نیکو نیاید وصف می از هوشیار
مست آن می گر نه ای می دو پی دستار و دل
گر دو صد هستیت باشد در وجودش نیست شو
نیم شب برخاستم دل را ندیدم پیش او
چون بجستم خانه خانه یافتم بیچاره را
گوش بنهادم که تا خود التماس وصل کیست
کای نهان و آشکارا آشکارا پیش تو
از برای آنک خوبان را نجویی در شکست
می شمرد از شه نشان ها لیک نامش می نگفت
آنگهان زیر زبان می گفت یارم نام او
زانک در وهم من آید دزدگوشی از بشر
سخت می آید مرا نام خوشش پیش کسی
ور به عزت بشنود غیرت بسوزد مر مرا
بانگ کردش هاتفی تو نام آن کس یاد کن
زانک نامش هست مفتاح مراد جان تو

جان ما بی خویش شد زیرا که شه بی خویش بود
جان ما با شاه ما نزدیک و دوراندیش بود
گلشن بی خار بود و نوش او بی نیش بود
آب و آتش صلح کرد و گرگ دایه میش بود
گشت قربان رهش آن کس که او بدکیش بود
هست شد عالم از او موقوف یک آرایش بود

گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود
علت ناصور تو گر زانک گرگ و دد شود
هر درخت تلخ و شیرین آنچ می ارزد شود
هر نباتی این نیرزد آنک چون سر زد شود
کز خمیرش صورت حسن و جمال و خد شود
تا یکی را خود از آن ها دولتی باشد شود
لیک بر درگاه شمس الدین نباید رد شود
در دو عالم عاقبت او خاصه ایزد شود
زانک یاد آن جفاها در ره تو سد شود

کاین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود
چون پی مست از خمار غمزه مستش چه سود
چونک دستار و دلت را غمزه های او ربود
زانک شاید نیست گشتن از برای آن وجود
گرد خانه جستم این دل را که او را خود چه بود
در یکی کنجی به ناله کی خدا اندر سجود
دیدمش کاندر پی زاری زبان را برگشود
این نهانم آتش است و آشکارم آه و دود
صد هزاران جوی ها در جوی خوبی درفرود
در درون ظلمت شب اندر آن گفت و شنود
می نگویم گر چه نامش هست خوش بوتر ز عود
کو در این شب گوش می دارد حدیثم ای ودود
کو به عزت نشنود آن نام او را از جحود
اندر این عاجز شدست او بی طریق و بی ورود
غم مخور از هیچ کس در ذکر نامش ای عنود
زود نام او بگو تا در گشاید زود زود

دل نمی یارست نامش گفتن و در بسته ماند
با هزاران لابه هاتف همین تبریز گفت
چون شدم بی هوش آنکه نقش شد بر روی او

۷۵۸

دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد
چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را
به خدا دیو ملامت برهد روز قیامت
به خدا حور و فرشته به دو صد نور سرشته
تو کیی آنک ز خاکی تو و من سازی و گویی
ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم
چو ملک کوفت دمامه بنه ای عقل عمامه
بمر ای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی
تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی
بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی
طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن
نه کدوی سر هر کس می راق تو دارد
چو کدو پاک بشوید ز کدو باده بروید
خمش ای بلبل جان ها که غبارست زبان ها
بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق

۷۵۹

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد
سر من مست جمالت دل من دام خیالت
ز تو هر هدیه که بردم به خیال تو سپردم
غلطم گر چه خیالت به خیالات نماند
گل صدبرگ به پیش تو فروریخت ز خجالت
سر خود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر
جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان
دل من تابه حلوا ز بر آتش سودا
هله چون دوست به دستی همه جا جای نشستی
اگرم در نگشایی ز ره بام درآیم
به دو صد بام برآیم به دو صد دام درآیم
خمش ای عاشق مجنون بمگو شعر و بخور خون
سوی تبریز شو ای دل بر شمس الحق مفضل

تا سحرگه روز شد خورشید ناگه رو نمود
گشت بی هوش و فتاد این دل شکستن تار و پود
نام آن مخدوم شمس الدین در آن دریای جود

چه نکویخت درختی که بر و بار تو دارد
چو بر آن چرخ معانی مهش انوار تو دارد
اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد
نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد
نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد
دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد
تو مپندار که آن مه غم دستار تو دارد
تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
همه وسواس و عقيله دل بیمار تو دارد
که ز هر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد
نه هر آن دست که خار گل بی خار تو دارد
که سر و سینه پاکان می از آثار تو دارد
که دل و جان سخن ها نظر یار تو دارد
که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد

رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد
گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
همه خوبی و ملاحظت ز عطاها تو دارد
که گمان برد که او هم رخ رعنا تو دارد
که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد
اگر از شعله بسوزد نه که حلوی تو دارد
خنک آن بی خبری کو خبر از جای تو دارد
که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
چه کنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد
که جهان ذره به ذره غم غوغای تو دارد
چو خیالش به تو آید که تقاضای تو دارد

خنک آن کس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد
 مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد
 چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش
 به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد
 دل تو کرد چرایی به برون ز آخر قالب
 خنک آنکه که کند حق گنهی طاعت مطلق
 سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش

چو سحرگاه ز گلشن مه عیار برآمد
 ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش
 ز دو صد روضه رضوان ز دو صد چشمه حیوان
 غم چون دزد که در دل همه شب دارد منزل
 ز پس ظلم رسیده همه امید بریده
 تن و جان از پس پیری ز وصالش چه جوان شد
 چو صلاح دل و دین را همه دیدیت بگویند

بدرد مرده کفن را به سر گور برآید
 چه کند مرده و زنده چو از او یابد چیزی
 ز ملامت نگریم که ملامت ز تو آید
 بخور آن را که رسیدت مهل از بهر ذخیره
 بنگر صنعت خویش بشنو وحی قلوبش
 مبر امید که عمرم بشد و یار نیامد
 تو مراقب شو و آگه گه و بی گاه که ناگه
 چو در این چشم درآید شود این چشم چو دریا
 نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود
 تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی
 تو سخن گفتن بی لب هله خو کن چو ترازو

خنک آن کس که چو ما شد همگی لطف و رضا شد
 ز طرب چون طربون شد خرد از باده زبون شد
 مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد
 چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش

گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
 به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد
 نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
 به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد
 وگر آن نیست به هر شب به چراگاه چرا شد
 خنک آن دم که جنایات عنایات خدا شد
 ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

چه بسی نعره مستان که ز گلزار برآمد
 همه را بخت فزون شد همه را کار برآمد
 دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد
 به کف شحنه وصلش به سر دار برآمد
 مثل دولت تابان دل بیدار برآمد
 همه را بعد کسادی چه خریدار برآمد
 که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

اگر آن مرده ما را ز بت من خبر آید
 که اگر کوه ببیند بجهد پیشتر آید
 که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید
 که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
 همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید
 بگه آید وی و بی گه نه همه در سحر آید
 مثل کحل عزیزی شه ما در بصر آید
 چو به دریا نگرد از همه آتش گهر آید
 همه گویا همه جویا همگی جانور آید
 که خدا داند و ببیند هنری کز بشر آید
 که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد
 گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
 به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد
 نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد

به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد
چو زمین بود فلک شد همگی حسن و نمک شد

۷۶۴

مشو ای دل تو دگرگون که دل یار بداند
همه را از تو چو خاشاک بر آن آب براند
کف او خار نشاند کف او گل شکفاند
تو به هر روز به تدریج یکی چیز بدانی
چو اسیری به گه حکم به اقرار و گواهی

۷۶۵

هله نومید نباشی که تو را یار براند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آن جا
و اگر بر تو ببندد همه ره ها و گذرها
نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر
به مثل گفتم این را و اگر نه کرم او
همگی ملک سلیمان به یکی مور ببخشد
دل من گرد جهان گشت و نیاید مثالش
هله خاموش که بی گفت از این می همگان را

۷۶۶

خضری که عمر ز آبت بکشد دراز گردد
چو نظر کنی به بالا سوی آسمان اعلا
چو فتاد سایه تو سوی مفسدان مجرم
چو رکاب مصطفایی سوی عفو روی آرد
چو دو دست همچو بحرت به کرم گهرفشان شد
کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی
دو هزار جان و دیده ز فزع عنان کشیده
همه زهر دین و دنیا ز تو شهد و نوش آمد
همه دامن تو گیرد دل و این قدر نداند
در وصل چون بیستی و به لامکان نشستی
خمش و سخن رها کن جز اله را تو لا کن

۷۶۷

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد
ز فلک فتاد طشتم به محیط غرقه گشتم

به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد
بشری بود ملک شد مگسی بود هما شد

مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند
که همه شیوه می را دل خمار بداند
همه گل های نهانی ز دل خار بداند
تو برو چاکر او شو که به یک بار بداند
تن صوفی به گواهی دل اقرار بداند

گرت امروز براند نه که فردات بخواند
ز پس صبر تو را او به سر صدر نشاند
ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
نهدل کشته خود را کشد آن گاه کشاند
تو بینی دم یزدان به کجا هات رساند
نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
به کی ماند به کی ماند به کی ماند به کی ماند
بچشانند بچشانند بچشانند بچشانند

در مرگ برخوردارند ادا فراز گردد
دو هزار در ز رحمت ز بهشت باز گردد
همه جرم های ایشان چله و نماز گردد
دو هزار بولهب هم خوش و پرنیاز گردد
رخ چون زرم زر آرد که به گرد گاز گردد
چه عجب که نیم حبه ز کفت رکاز گردد
چو صلاهی وصل آید گه ترک تاز گردد
غم و درد سینه سوزان ز تو دلنواز گردد
که به گرد شیر آهو به صد احتراز گردد
ز کجا رسد گشایش چو دری فراز گردد
به فنا چو ساز گیری همه کارساز گردد

بنگر به سوی دردی که ز کس دوا ندارد
به درون بحر جز تو دلم آشنا ندارد

ز صبا همی رسیدم خبری که می پزیدم
به رخان چون زر من به بر چو سیم خامت
هله ساقیا سبکتر ز درون ببند آن در
همه عمر این چنین دم نبدست شاد و خرم
به از این چه شادمانی که تو جانی و جهانی
برویم مست امشب به وثاق آن شکرلب
به چه روز وصل دلبر همه خاک می شود زر
به چه چشم های کودن شود از نگار روشن
هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت

۷۶۸

چمنی که جمله گل ها به پناه او گریزد
شجری خوش و خرامان به میانه بیابان
فلکی چو آسمان ها که بدوست قصد جان ها
گهری لطیف کانی به مکان لامکانی

۷۶۹

چه توقفت زین پس همه کاروان روان شد
ز چپ و ز راست بنگر به قطارهای بی مر
نه ز لامکان رسیدی همه چیز از آن کشیدی
همه روز لعب کردی غم خانه خود نخوردی
تو بخند خنده اولی که روان شوی به مولی

۷۷۰

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد
سر خنب ها گشادم ز هزار خم چشیدم
چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد
ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر
خردم گفتم برپر ز مسافران گردون
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل
چو پی کبوتر دل به هوا شدم چو بازان
برو ای تن پریشان تو وان دل پشیمان

۷۷۱

هله عاشقان بکشید که چو جسم و جان نماند
دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید

ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد
به زر او ربنده شد که چو تو دلربا ندارد
تو بگو به هر کی آید که سر شما ندارد
به حق وفای یاری که دلش وفا ندارد
چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد
چه ز جامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد
اگر آن جمال و منظر فر کیمیا ندارد
اگر آن غبار کویس سر توتیا ندارد
چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد

که در او خزان نباشد که در او گلی نریزد
که کسی به سایه او چو بخفت مست خیزد
که زحل نیارد آن جا که به زهره برستیزد
بویست اشارت دل چو دو دیده اشک بیزد

نگرد شتر به اشتر که بیا که ساربان شد
پی روز همچو سایه به طریق آسمان شد
دل تو چرا نداند به خوشی به لامکان شد
سوی خانه باید اکنون دژم و کشان کشان شد
کرمش روا ندارد به کریم بدگمان شد

چو فروشدم به دریا چو تو گوهرم نیامد
چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد
که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد
چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
به جهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد
به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد
که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

دلنان به چرخ پرد چو بدن گران نماند
هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند

نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب
ره آسمان درونست پر عشق را بجنیان
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده ست
دل تو مثال بامست و حواس ناودان ها
تو ز لوح دل فروخوان به تمامی این غزل را
تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش

۷۷۲

صنما سپاه عشقت به حصار دل درآمد
به دو چشم نرگسینت به دو لعل شکرینت
به پلنگ عزت تو به نهنگ غیرت تو
به حق دل لطیفی خوش و مقبل و ظریفی
که خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی
تو میپرس حال مجنون که ز دست رفت لیلی
به جهانیان نماید تن مرده زنده کردن
چه خوش است داغ عشقت که ز داغ عشق هر جان
به سوار روح بنگر منگر به گرد قالب
ز حجاب گل دلا تو به جهان نظاره ای کن
دو سه بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر

۷۷۳

سحری چو شاه خوبان به وثاق ما درآمد
نه سبوی او بدیدم نه ز ساغرش چشیدم
بگشاد این دماغم پر و بال بی نهایت
به مبارکی و شادی چو جمال او بدیدم

۷۷۴

به میان دل خیال مه دلگشا درآمد
بت و بت پرست و مومن همه در سجود رفتند
دل آهنگم چو آتش چه خواست در منارش
به چه نوع شکر گویم که شکرستان شکرم
همه جورها وفا شد همه تیرگی صفا شد
همه نقش ها برون شد همه بحر آبگون شد
همه خانه ها که آمد در آن به سوی دریا
همه خانه ها یکی شد دو مبین به آب بنگر

جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند
پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند
تو ز بام آب می خور که چو ناودان نماند
منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند
چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

بگذر بدین حوالی که جهان به هم برآمد
به دو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد
به خدنگ غمزه تو که هزار لشکر آمد
که بر او وظیفه تو ابدًا مقرر آمد
به خیال خانه تو شب و روز بتگر آمد
تو میپرس حال آزر که خلیل آزر آمد
چو مسیح خوبی تو سوی گور عازر آمد
ز خراج و عشر و سخره ابدًا محرر آمد
که غبار از سواری حسن و منور آمد
که پس گل مشبک دو هزار منظر آمد
که ز ابر منطق تو دل و سینه اخضر آمد

به مثال ساقیان او به سبو و ساغر آمد
که هزار موج باده به دماغ من برآمد
که به آفتاب ماند که به ماه و اختر آمد
ز جمال او دو دیده ز دو کون برتر آمد

چو نه راه بود و نی در عجب از کجا درآمد
چو بدان جمال و خوبی بت خوش لقا درآمد
نه که آینه شود خوش چو در او صفا درآمد
ز در جفا برون شد ز در وفا درآمد
صفت بشر فنا شد صفت خدا درآمد
همه کبریا برون شد همه کبریا درآمد
چو فزود موج دریا همه خانه ها درآمد
که جدا نیند اگر چه که جدا جدا درآمد

همه کوزه ها بیارید همه خنب ها بشوید

۷۷۵

هله هس دار که در شهر دو سه طاراند
دو سه رندند که هشیاردل و سرمستند
سردهاند که تا سر ندهی سر ندهند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست
صورتی اند ولی دشمن صورت هاند
همچو شیران بدراند و به لب می خندند
خرفروشانه یکی با دگری در جنگند
همچو خورشید همه روز نظر می بخشند
گر به کف خاک بگیرند زر سرخ شود
دلبراند که دل بر ندهد بی برشان
شکراند که در معده نگردند ترش
مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو
بس کن و بیش مگو گر چه دهان پرسختند

۷۷۶

عاشقان بر درت از اشک چو باران کارند
همه از کار از آن روی معطل شده اند
گر چه بی دست و دهاند درختان چمن
صد هزارند ولیکن همه یک نور شوند
نورهایشان به هم اندر شده بی حد و قیاس
چشم هاشان همه وامانده در بحر محیط
ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری
هست اندر پس دل واقف از این جاسوسی
بی کلیدیست که چون حلقه ز در بیروند
این بدن تخت شه و چار طبایع پایش
شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشد

۷۷۷

ای خدایی که چو حاجات به تو بگیرند
جان و دل را چو به پیک در تو بسپارند
بندگانند تو را کز تو تویشان مقصود
ترک این شرب بگویند در این روزی چند
چون ستاره شب تاریک پی مه گردند

که رسید آب حیوان و چنین سقا درآمد

که به تدبیر کلاه از سر مه بردارند
که فلک را به یکی عربده در چرخ آرند
ساقیاند که انگور نمی افشارند
همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند
در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
دشمن همدگرند و به حقیقت یارند
لیک چون وانگری متفق یک کارند
مثل ماه و ستاره همه شب سیارند
روز گندم دروند ار چه به شب جو کارند
سروراند که بیرون ز سر و دستارند
شاکراند و از آن یار چه برخوردارند
زانک این مردم دیگر همه مردم خوارند
زانک این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

خوش به هر قطره دو صد گوهر جان بردارند
چو از آن سر نگری موی به مو در کارند
لیک سرسبز و فزاینده و دردی خوارند
شمع ها یک صفتند ار به عدد بسپارند
چون برآید مه تو جمله به تو بسپارند
لب فروسته از آن موج که در سر دارند
که به لشکرگهشان مور نمی آزارند
کو بگوید همه اسرار گرش بفشارند
ور نه هر جزو از آن نقده کل انبارند
تاجداران فلک تخت به تو نگذارند
دل و جان را تو بشارت ده اگر بیدارند

هر مرادی که بودشان همه در بر گیرند
جان باقی خوش شاد معطر گیرند
پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چو مه چارده رخسار منور گیرند

گر بماند یتیم از پدر و مادر خاک
چون ببیند که تن لقمه گورست یقین
بس کن این لکلک گفتار رها کن پس از این

۷۷۸

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مکن
بوالحسن گفت حسن را که از این خانه برو
جان پروانه مسکین ز پی شعله شمع
همه مرغان چمن هر طرفی می پرند
مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد
زن ز شوهر ببرد چون به تو آسیب زند
جان منصور چو در عشق توش دار زدند
جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن
چون خیال شکن زلف تو در دل دارم
گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند
حیله ها دامن و تلیسک و کزبازی ها

۷۷۹

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید
چه شود گر ز ملاقات دوایی سازی
نه به یک بار نشاید در احسان بستن
همه انواع خوشی حق به یکی حجره نهاد
گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین
آستینم ز گهرهای نهانی پر دار
شحنه عشق چو افشرد کسی را شب تار
دل آواره اگر از کرمت بازآید
این جمادات ز آغاز نه آبی بودند
خون ما در تن ما آب حیاتست و خوش است
مفسران آب سخن را و از آن چشمه میار

۷۸۰

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد
آزمودم دل خود را به هزاران شیوه
آنچ از عشق کشید این دل من که نکشید

پدر و مادر روحانی دیگر گیرند
جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند
تا سخن ها همه از جان مطهر گیرند

چاشنی شکر او ز دهن می نرود
گر برفت از دل تو از دل من می نرود
بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود
بلبل از واسطه گل ز چمن می نرود
وز امید نظر دوست ز تن می نرود
مرد چون روی تو بیند سوی زن می نرود
در رسن کرد سر خود ز رسن می نرود
از پی تربیت تو ز یمن می نرود
این شکسته دلم از عشق شکن می نرود
جان عاشق به سوی گور و کفن می نرود
جان ز شرم تو به تلیس و به فن می نرود

همه شب دیده من بر فلک استاره شمرد
خواب من زهر فراق تو بنوشید و بمرد
خسته ای را که دل و دیده به دست تو سپرد
صافی ار می ندهی کم ز یکی جرعه درد
هیچ کس بی تو در آن حجره ره راست نبرد
آنک کوبد در وصل تو کجا باشد خرد
آستینی که بسی اشک از این دیده سترد
ماهت اندر بر سیمینش به رحمت بفسرد
قصه شب بود و قرص مه و اشتر و کرد
سرد سیرست جهان آمد و یک یک بفسرد
چون برون آید از جای بینش همه ارد
تا وی اطلس بود آن سوی و در این جانب برد

آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد
و آنچ در آتش کرد این دل من عود نکرد

گفتم این بنده نه در عشق گرو کرد دلی
آه دیدی که چه کردست مرا آن تقصیر
گر چه آن لعل لب عیسی رنجورانت
جانم از غمزه تیرافکن تو خسته نشد
نمک و حسن جمال تو که رشک چمن است
هین خمش باش که گنجیست غم یار ولیک

۷۸۱

در دلم چون غمت ای سرو روان برخیزد
من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم
چون رسد سنجق تو در ستمستان جهان
بر حصار فلک ار خوبی تو جمله برد
بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار
پشت افلاک خمیدست از این بار گران
من چو از تیر توم بال و پرم ده پیران
رَمه خفتست و همی گردد گرگ از چپ و راست
هین خمش دل پنهانست چو رگ زیر زبان
این مجابات مجیرست در آن قطعه که گفت

۷۸۲

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ
خبرت هست که بلبل ز سفر بازرسید
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت
خبرت هست که جان مست شد از جام بهار
خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد
خبرت هست ز دزدی دی دیوانه
بستند آن صنمان خط عبور از دیوان
شاهدان چمن ار پار قیامت کردند
گلرخانی ز عدم چرخ زنان آمده اند
ناظر ملک شد آن نرگس معزول شده
بزم آن عشرتیان بار دگر زیب گرفت
نقش ها بود پس پرده دل پنهانی
آنچ بینی تو ز دل جوی ز آینه مجوی
مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند

گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد
آنچ پشه به دماغ و سر نمرود نکرد
دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد
زانک جز زلف خوشت را زره و خود نکرد
در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد
وصف آن گنج جز این روی زراندود نکرد

همچو سرو این تن من بی دل و جان برخیزد
چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
ظلم کوتاه شود و کوچ و قلان برخیزد
از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
تا ز گلزار چمن رسم خزان برخیزد
ز سبک روحی تو بار گران برخیزد
خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
سگ ما بانگ زند تا که شبان برخیزد
آشکارا شود آن رگ چو زبان برخیزد
بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد
در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
مژده نو بشنید از گل و دست افشان شد
سرخوش و رقص کنان در حرم سلطان شد
خبرت هست که گل خاصبک دیوان شد
شحنه عدل بهار آمد او پنهان شد
تا زمین سبز شد و باسر و باسامان شد
هر یک امسال به زیبایی صد چندان شد
کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
غنچه طفل چو عیسی فطن و خط خوان شد
باز آن باد صبا باده ده بستان شد
باغ ها آینه سر دل ایشان شد
آینه نقش شود لیک نتاند جان شد
کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد

باقیان در لحدند و همه جنبان شده اند
گفت بس کن که من این را به از این شرح کنم
هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام

۷۸۳

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند
همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد
این همه عربده و تندی و ناسازی چیست
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم
من عمارت نپذیرم که خرابم کردی
ای خدا رحم کن آن را که مرا رحم نکرد
بیخودم کن که از آن حالتم آزادیهاست
دختران دارم چون ماه پس پرده دل
دخترانم چو شکر سرتاسر شیرینند
چون همه باز نظر از جز شه دوخته اند
همه لب بر لب معشوق چو نی نالانند
گر فقیرند همه شیردل و زربخش اند
خود از آن کس که تراشیده تو را زو بتراش
رو ترش کرده چرایی که خریدارم نیست
تن زدم لیک دلم نعره زنان می گوید
شمس تبریز به نور تو که ذرات وجود

۷۸۴

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
عاشقان را چو همه پیشه و بازار تویی
سفها سوی مجالس گرو فرج و گلو
همه از سلسله عشق تو دیوانه شدند
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست
صدقات شه ما حصه درویشانست
ما چو خورشیدپرستان همه صحرا کویم
تو که در سایه مخلوقی و او دیواراست
جان چه کار آید اگر پیش تو قربان نشود
همه سوگند بخورده که دگر دم نزنند

۷۸۵

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند

زانک زنده نتواند گرو زندان شد
من دهان بستم کو آمد و پایندان شد
گر خلاصه ز شما در کنف کتمان شد

باده عشق عمل کرد و همه افتادند
کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
نه همه همره و هم قافله و هم زادند
تو بده داد دل من دگران بیدادند
ای خراب از می تو هر کی در این بنیادند
به صفات تو که در کشتن من استادند
بنده آن نفرم کز خود خود آزادند
ماه رویان سماوات مرا دامادند
خسروان فلک اندر پیشان فرهادند
گرد مردار نگردند نه ایشان خادند
دل ندارند و عجب این که همه دلشادند
این فقیران تراشنده همه خرادند
دگران حيله گر و ظالم و بی فریادند
عاشقانند تو را منتظر میعادند
باده عشق تو خواهم که دگرها بادند
همه در عشق تو موم اند اگر پولادند

زیرکان از پی سرمایه به بازار شدند
عاشقان از جز بازار تو بیزار شدند
فقها سوی مدارس پی تکرار شدند
همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
پر گشادند و همه جعفر طیار شدند
عاشقان حصه بر آن رخ و رخسار شدند
سایه جویان چو زنان در پس دیوار شدند
ور نه ز آسیب اجل چون همه مردار شدند
جان کنون شد که چو منصور سوی دار شدند
مست گشتند صبحی سوی گفتار شدند

و نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند

ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز
 چو مه از روزن هر خانه که اندرتایم
 ناامیدان که فلک ساغر ایشان بشکست
 آنک زین جرعه کشد جمله جهانش نکشد
 هر کی او گرم شد این جا نشود غره کس
 در فروبند و بده باده که آن وقت رسید
 به یکی دست می خالص ایمان نوشند
 آب ماییم به هر جا که بگردد چرخ
 پس این پرده ازرق صمنی مه رویست
 ز احتراقات و ز تریع و نحوست برهند
 تو دورای و دودلی و دل صاف آن ها راست
 خمش ای عقل عطارد که در این مجلس عشق

۷۸۶

آنک عکس رخ او راه ثریا بزند
 آنک نقل و می او در ره صوفی نقدست
 گر پراکنده دلی دامن دل گیر که دل
 عمری باید تا دیو از او بگریزد
 در هر آن کنج دلی که غم تو معتکفست
 عارفا بهر سه نان دعوت جان را مگذار
 زین گذر کن که رسیدست شهنشاه کرم
 کف حاجت بگشا جام الهی بستان
 رخ و سیمای تو زان رونق و نوری گیرد
 بر سرت بردود و عقل دهد مغز تو را
 خواجه بر بند دو گوش و بگریز از سخنم
 بگریز از من و از طالع شیرافکن من
 هین خمش باش که نور تو چو بر دل ها زد

۷۸۷

آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند
 هر کی بیند رخ تو جانب گلشن نرود
 چون رسد طره تو مشک دگر دم نزند
 مالک الملک چنان سنجق عشاق فراشت
 تاب آن حسن که در هفت فلک گنجا نیست
 دل ویران که در و گنج هوای ابدیست

آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
 از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند
 چو بینند رخ ما طرب از سر گیرند
 مگر او را به گلیم از بر ما برگیرند
 اگرش سردمزا جان همه در زر گیرند
 زردرویان تو را که می احمر گیرند
 به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند
 عود ماییم به هر سور که معجر گیرند
 که ز نور رخس انجم همه زیور گیرند
 اگر او را سحری گوشه چادر گیرند
 که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
 حلقه زهره بیانت همه تسخر گیرند

گر ره قافله عقل زند تا بزند
 رسدش گر به نظر گردن فردا بزند
 خیمه امن و امان بر سر غوغا بزند
 احمدی باید تا راه چلیپا بزند
 نیم شب تابش خورشید بر آن جا بزند
 تا سنانت چو علی در صف هیجا بزند
 خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند
 تا شعاع می جان بر رخ و سیما بزند
 که کف شق قمر بر مه بالا بزند
 عقل پرمغز تو پا بر سر جوزا بزند
 و نه در رخت تو هم آتش یغما بزند
 کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند
 نور محسوس شود بر سر و بر پا بزند

و آنچ عشق تو کند شورش محشر نکند
 هر کی داند لب تو قصه ساغر نکند
 چون رسد پرتو تو عقل دگر سر نکند
 که کسی را هوس ملکت سنجر نکند
 جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
 رخ عاشق ز چه رو همچو رخ زر نکند

من ندانم تو بگو آه چه باشد آن چیز
توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن
یا رب ار صبر نیابد ز تو دل ز آتش عشق
گر چه با خاک برابر کند او قالب ما

۷۸۸

آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند
آنک از نقد وصال تو به یک جو نرسید
آنک بحر تو چو خاشاک به یک سوش افکند
نقش گرمابه ز گرمابه چه لذت یابد
با بد و نیک بد و نیک مرا کاری نیست
دست و پا و پر و بال دل من منتظرند
آنک او دست ندارد چه برد روز نثار
آنک بر پرده عشاق دلش زنگله نیست
آنک از باده جان گوش و سرش گرم نشد
آنک چون شیر نجست از صفت گرگی خویش
گر چه فرعون به در ریش مرصع دارد
آنک او لقمه حرص است به طمع خامی
بس کن و جمع شو و بیش پراکنده مگو
شمس تبریز تویی صبح شکرریز تویی

۷۸۹

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مگیر
همه مرغان ز چمن هر طرفی می پرند
جان پروانه مسکین که مقیم لگنست
بوالحسن گفت حسن را که از این خانه برو
رسن دوست چو در حلق دلم افتادست
مرغ جان از قفص قالب من سیر شدست

۷۹۰

واقف سرمد تا مدرسه عشق گشود
جز قیاس و دوران هست طرق لیک شدست
اندر این صورت و آن صورت بس فکرت تیز
فرق گفتند بسی جامعشان راه بیست
فکر محدود بد و جامع و فارق بی حد

که دلارام به یک غمزه میسر نکند
هر کی بیند شکنش توبه دیگر نکند
تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند
خاک ما را به دو صد روح برابر نکند

آه کان بلبل جان بی گل و بستان چه کند
چو گه عرض بود بر سر میزان چه کند
چو بجویند از او گوهر ایمان چه کند
در تماشاگه جان صورت بی جان چه کند
دل تشنه لب من در شب هجران چه کند
تا که عشقش چه کند عشق جز احسان چه کند
و آنک او پای ندارد گه خیزان چه کند
پرده زیر و عراقی و سپاهان چه کند
سرد و افسرده میان صف مستان چه کند
چشم آهوفکن یوسف کنعان چه کند
او حدیث چو در موسی عمران چه کند
او دم عیسی و یا حکمت لقمان چه کند
بی دل جمع دو سه حرف پریشان چه کند
عاشق روز به شب قبله پنهان چه کند

چاشنی شکر او ز دهن می نرود
گر برفت از دل تو از دل من می نرود
بلبل بی دل یک دم ز چمن می نرود
تن او تا به نسوزد ز لگن می نرود
بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
لاجرم چنبر دل جز به رسن می نرود
وز امید نظر دوست ز تن می نرود

فرقی مشکل چون عاشق و معشوق نبود
بر اولوالفقه و طیب و منتجم مسدود
از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود
رو به جامع چو نهادند دو صد فرق فزود
آنچ محدود بد آن محو شد از نامحدود

محو سکرست پس محو بود صحو یقین
این از آنست که یطوی به زبان لایحکی
این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی
نه ز مردود گریزی نه ز مقبول خلاص
تو پس این را بهلی لیک تو را آن نهلد
جان قعود آرد آتش بکشد سوی قیام
این یگانه نه دوگانه ست که از وی برهی
نه به تحریمه درآمد نه به تحلیله رود
مگس روح درافتاد در این دوغ ابد
هله می گو که سخن پر زدن آن مگس است
پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود

۷۹۱

این کبوتربچه هم عزم هوا کرد و پرید
آن مراد همه عالم چه فرستاد رسول
پپرد جانب بالا چو چنان بال بیافت
چه کمندست که پر می کشد این جان ها را
رحمتش نامه فرستاد که این جا بازآ
لیک در خانه بی در تو چو مرغی بی پر
بی قراریش گشاید در رحمت آخر
تا نخوانیم ندانی تو ره واگشتن
هر چه بالا رود ار کهنه بود نو گردد
هین خرامان رو در غیب سوی پس منگر
هله خاموش برو جانب ساقی وجود

۷۹۲

هله پیوسته سرت سبز و لب خندان باد
غم پرستی که تو را بیند و شادی نکند
چونک سرزیر شود توبه کند بازآید
نور احمد نهلد گبر و جهودی به جهان
گمهران را ز بیابان همه در راه آرد
آن خیال خوش او مشعله دل ها باد
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر
شمس تبریز تویی واقف اسرار رسول

۷۹۳

شمس عاقب بود ار چند بود ظل ممدود
زانک اثبات چنین نکته بود نفی وجود
کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود
بهل این را که نگنجد نه به بحث و نه سرود
جان از این قاعده نجهد به قیام و به قعود
جان قیام آرد آتش بکشد سوی سجود
به سلام و به تشهد نرهد جان ز شهود
نه به تکبیره بیست و نه سلامش بگشود
نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود
پر زدن نیز نماند چو رود دوغ فرود
رقص نادر بودت بر زبر چرخ کبود

چون صفیری و ندایی ز سوی غیب شنید
که بیا جانب ما چون نپرد جان مرید
بدرد جامه تن را چو چنان نامه رسید
چه ره است آن ره پنهان که از آن راه کشید
که در آن تنگ قفص جان تو بسیار طپید
این کند مرغ هوا چونک به چستی افتید
بر در و سقف همی کوب پر اینست کلید
که ره از دعوت ما گردد بر عقل بدید
هر نوی کآید این جا شود از دهر قدید
فی امان الله کان جا همه سودست و مزید
که می پاک ویت داد در این جام پلید

هله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
همه سرزیر و سیه کاسه و سرگردان باد
نیک و بد نیک شود دولت تو سلطان باد
سایه دولت او بر همگان تابان باد
مصطفی بر ره حق تا به ابد رهبان باد
وان نمکدان خوشش بر زبر این خوان باد
دل چون شیشه ما هم قدح ایشان باد
نام شیرین تو هر گمشده را درمان باد

هست مستی که مرا جانب میخانه برد
هست مستی که کشد گوش مرا یارانه
نعل آنست که بوسه گه او خاک بود
جان سپاریم بدان باده جان دست نهیم
شاخ شاخست دل از رنگ سر زلف خوشش

۷۹۴

هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد
زان خورد خون جگر عاشق زیرا شیر است
دل چو طوطی بود و جور دلارام شکر
پشه باشد که به هر باد مخالف برود
هر سری را که خدا خیره و کالیوه کند
و آنک واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت
چون قضا گفت فلانی به سفر خواهد مرد
بس کن و صید مکن آنک نیززد به شکار

۷۹۵

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد
به برهنه شده عشق قبایی بدهند
این همه کاسه زرین ز بر خون فلک
یره و خوشه گردون ز برای خورش است
عاشقان را که جز این عشق غذایی دگرست
نوخرانی که رهیدند ز بازار کهن
مه پرستان که ستاره همه شب می شمردند
رو ترش کرده چو ابری که بیارید جفا
آنک دانست یقین مادر گل ها خارست
خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات
گر ز یاران گل آلود بریدی مگری
دل خود زین دودلان سرد کن و پاک بشوی
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست
یار چون سنگ دلان خانه ما را بشکست
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را

۷۹۶

وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد
سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد

جانب ساقی گلچهره دردانه برد
از چنین صف نعالم سوی پیشانه برد
لعل آنست که سوی می و پیمان برد
پیشتر زانک خردمان سوی افسانه برد
تا چرا بند چنان موسی سر شانه برد

همچنان باشد کز سمع و بصر بگریزد
شیردل کی بود آن کو ز جگر بگریزد
طوطی دید کسی کو ز شکر بگریزد
دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد
صدر جنت بهلد سوی سقر بگریزد
سوی ملک ابد و تاج و کمر بگریزد
آن کس از بیم اجل سوی سفر بگریزد
که خیال شب و شب هم ز سحر بگریزد

سوی زنگی شب از روم لوایی برسد
وز شکرخانه آن دوست نوایی برسد
بهر آنست که یک روز صلابی برسد
تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد
کاسه کدیه ایشان به ابایی برسد
کهنه کاسد ایشان به بهایی برسد
آخر این کوشش و اومید به جایی برسد
از وفا رست جفا هم به وفایی برسد
همچو گل خندد چون خار جفایی برسد
تا به گوش دل ما طبل بقایی برسد
چون ز گل دور شود آب صفایی برسد
دل خم شسته شود چون به سقایی برسد
ناسزا گفت که تا جان به سزایی برسد
تا که هر خانه شکسته به سرایی برسد
گسترده سایه دولت چو همایی برسد

مرده آن تن که بدو مزده جانی نرسد
هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد

وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود
سخن عشق چو بی درد بود بر ندهد
مریم دل نشود حامل انوار مسیح
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز
غفلت مرگ زد آن را که چنان خشک شدست
این زمان جهد بکن تا ز زمان بازرهی
هر حیاتی که ز نان رست همان نان طلبد
تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد

۷۹۷

ز اول روز که مخموری مستان باشد
پیش او ذره صفت هر سحری رقص کنیم
تا ابد این رخ خورشید سحر در سحرست
ای صلاح دل و دین تو ز برون جهتی
بنده عشق تو در عشق کجا سرد شود
تو رضای دل او جو اگر ت دل باید
ای بس ایمان که شود کفر چو با او نبود
گلخنی را چو بینی به دل و روی سیاه
شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی

۷۹۸

ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود
عشق شیرینی جانست و همه چاشنی است
عشق شاخست ز دریا که درآید در دل
ساحل نفس رها کن به تک دریا رو
صورت هر دو جهان جمله ز آینه عشق
کار روبه نبود عشق که هر روبه را

۷۹۹

سفره کهنه کجا درخور نان تو بود
در زمانی که بگویی هله هان تان چه کمست
گر سیه روی بود زنگی و هندوی توست
ببری در خم خویش و خوش و یک رنگ کنی
ترس را سر ببر و گردن تعظیم بزن
ما همه بر سر راهیم و جهانی گذرست
دل اگر بی ادبی کرد بر این صبر مگیر

همچو زر خرج شود هیچ به کانی نرسد
جز به گوش هوس و جز به زبانی نرسد
تا امانت ز نهانی به نهانی نرسد
از جهان تا نرود دل به جهانی نرسد
از غم آنک ورا تره به نانی نرسد
پیش از آن دم که زمانی به زمانی نرسد
آب حیوان به لب هر حیوانی نرسد
تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد

شیخ را ساغر جان در کف دستان باشد
این چنین عادت خورشیدپرستان باشد
تا دل سنگ از او لعل بدخشان باشد
تا چنین شش جهت از نور تو رخشان باشد
چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد
دل او چون طلبد آنک گران جان باشد
ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد
هر چه از کان گهر گوید بهتان باشد
هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد

با دل مرده دلان حاجت جنگی نبود
چاشنی و مزه را صورت و رنگی نبود
جای دریا و گهر سینه تنگی نبود
کاندر این بحر تو را خوف نهنگی نبود
بنماید چو که بر آینه زنگی نبود
حمله شیر نر و کبر پلنگی نبود

خرمگس هم ز کجا صاحب خوان تو بود
کو زبانی که مجابات زبان تو بود
چه غمست از سیهی چونک از آن تو بود
تا همه روح بود فر و نشان تو بود
در مقامی که عطاها و امان تو بود
چشم روشن نفسی کان ز جهان تو بود
طعمش بد که در این جنگ عوان تو بود

سگ به هر سو که چخند نعره به کوی تو زند
هین صبحوست بده می که همه مخموریم
در قلدح درنگری زود فرح بخش شود
همه خفتند و دو مخمور چنین بیدارند
سر و پا مست شود هر چه تو خواهی بشود
هله درویش بخور نک قلدح زفت رسید
هله امروز نشستیم به عشرت تا شب
خاک بر سر همه را دامن این دولت گیر
می او خور همه او شو سر شش گوش مباح

۸۰۰

گر نخسبی ز تواضع شبکی جان چه شود
ور به یاری و کریمی شبکی روز آری
ور دو دیده به تماشای تو روشن گردد
ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رخت
آب حیوان که نهفته ست و در آن تاریکیست
ور بپوشند و بیابند یکی خلعت نو
ور سواره تو برانی سوی میدان آبی
دل ما هست پریشان تن تیره شده جمع
به ترازو کم از آنیم که مه با ما نیست
چون عزیز و خر او را به دمی جان بخشید
بر سر کوی غمت جان مرا صومعه ایست
هین خمش باش و بیندیش از آن جان غیور

۸۰۱

عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید
چو شکر یک دل و آغشته این شیر شوید
دانه چیدن چه مروت بود آخر مکنید
با چنین لاله رخان روح چرا نفرزاید
دست در دامن همچون گل و ریحانش زنید
رنگ دیدیت بسی جان و حیاتیش نبود
چون ره خانه ندانید که زاده و صلید
فخر مصرید چو یوسف هله تعبیر کنید
ملکانید و ملک زاده ز آغاز و سرشت
ساقیان باده به کف گوش شما می پیچند

شیرگیرش که بود تا که زیان تو بود
تا که جان یک نفسی مست ضمان تو بود
گرگ چون دید سگ کهف شبان تو بود
نظری کن سوی خم ها که نهان تو بود
برسد چون نرسد چونک رسان تو بود
سست بودن چه بود چونک اوان تو بود
چه کم آید می و مطرب چو بیان تو بود
چو بر این خاک نشستی همه آن تو بود
مطلب که دو سه خر گوش کشان تو بود

ور نکوبی به درشتی در هجران چه شود
از برای دل پرآتش یاران چه شود
کوری دیده ناشسته شیطان چه شود
همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود
پر شود شهر و کهستان و بیابان چه شود
این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود
تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود
صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود
بهر ما گر برود ماه به میزان چه شود
گر خر نفس شود لایق جولان چه شود
گر نباشد قدمش بر که لبنان چه شود
جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود

دولتی هست حریفان سر دولت خارید
که ظریفید و لطیفید و نکومقدارید
که امیران دو صد خرمن و صد انبارید
در چنین معصره ای غوره چرا افشارید
نه که پرورده و بسرشته آن گلزارید
مه خوبان مرا از چه چنین پندارید
چون سره و قلب ندانید کز این بازارید
چو لب نوش وفا جمله شکر می کارید
گر چه امروز گدایانه چنین می زارید
گرد خمخانه برآید اگر خمارید

همه صیاد هنر گشته پی بی عیبی
شمس تبریز درآمد به عیان عذر نماند

۸۰۲

می رسد یوسف مصری همه اقرار دهید
جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید
جمع رندان و حریفان همه یک رنگ شدیم
تا که از کفر و ز ایمان بنماند اثری
اول این سوختگان را به قدح دریابید
در کمینست خرد می نگرد از چپ و راست
هر کی جنس است بر این آتش عشاق نهید
کار و بار از سر مستی و خرابی ببرید
آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس
جان ها را بگذارید و در آن حلقه روید
می فروشیست سیه کار و همه عور شدیم
حاش لله که به تن جامه طمع کرده بود
طالب جان صفا جامه چرا می خواهد
عنکبوتیست ز شهوت که تو را پرده کشد
تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی

۸۰۳

بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد
بر حصار فلک ار خوبی تو حمله برد
بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار
پشت افلاک خمیدست از این بار گران
من چو از تیر توام بال و پری بخش مرا
رَمه خفتست همی گردد گرگ از چپ و راست
من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم
هین خمش دل پنهانست کجا زیر زبان
این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت

۸۰۴

صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بینند به خواب
خنک آن روز خوشا وقت که در مجلس ما
صوفیان طاق دو ابروی تو را سجده برند

همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید
دیده روح طلب را به رخس بسپارید

می خرامد چو دو صد تنگ شکر بار دهید
وز پی صدقه از آن رنگ به گلزار دهید
گروی ها بستانید و به بازار دهید
این قدح را ز می شرع به کفار دهید
و آخرالامر بدان خواجه هشیار دهید
قدح زفت بدان پیرک طرار دهید
هر چه نقدست به سرفتنه اسرار دهید
خویش را زود به یک بار بدین کار دهید
سر و دستار به یک ریشه دستار دهید
جامه ها را بفروشید و به خمار دهید
پیرهن نیست کسی را مگر ایزار دهید
آن بهانه ست دل پاک به دلدار دهید
و آنک برده ست تن و جامه به ایثار دهید
جامه و تن زر و سر جمله به یک بار دهید
شمس تبریز کز او دیده به دیدار دهید

خوشر از جان چه بود از سر آن برخیزد
از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد
ای سبک روح ز تو بار گران برخیزد
خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
سگ ما بانگ برآرد که شبان برخیزد
چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد
بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

این دل خسته مجروح مرا جان آرند
ای بسا سیل که از دیده گریان آرند
ساقیان دست تو گیرند و به مهمان آرند
عارفان آنچ نداری بر تو آن آرند

چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی
بت پرستان رخ خورشید تو را گر بیند
شمه ای گر ز تو در عالم علوی برسد
گر بدین عاشق دلسوخته مسکینی
جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد
شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی

۸۰۵

یا رب این بوی که امروز به ما می آید
بوستان را کرمش خلعت نو می پوشد
در نمازند درختان و به تسبیح طیور
هر چه آمد سوی هستی ره هستی گم کرد
از یکی روح در این راه چو رو واپس کرد
رنگ او یافت از آن روی چنین خوش رنگست
مست او گشت از آن رو همگان مست ویند
نی بگویم ز ملولی کسی غم نخورم
زان دلیرست که با شیر ژیان رو کردست
آنک سرمست نباشد برمد از مردم
بس کن ای دوست که سنبوسه چو بسیار خوری

۸۰۶

یا رب این بوی خوش از روضه جان می آید
یا رب این آب حیات از چه وطن می جوشد
عجب این غلغله از جوق ملک می خیزد
چه سماعت که جان رقص کنان می گردد
چه عروسیست چه کابین که فلک چون تقیست
چه شکارست که این تیر قضا پرانست
مژده مژده همه عشاق بکوید دو دست
از حصار فلکی بانگ امان می خیزد
چشم اقبال به اقبال شما مخمورست
برهیدیت از این عالم قحطی که در او
خوشر از جان چه بود جان برود باک مدار
هر کسی در عجبی و عجب من اینست
بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکنم

۸۰۷

آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند
قدسیان رقص بر این گنبد گردان آرند
شکری زان لب چون لعل بدخشان آرند
آب حیوان چو از آن چاه زنخدان آرند
باش تا قوت تو از روضه رضوان آرند

ز سراپرده اسرار خدا می آید
خستگان را ز دواخانه دوا می آید
در رکوعست بنفشه که دوتا می آید
که ز مستی نشناسد که کجا می آید
اصل خود دید ز ارواح جدا می آید
بوی او یافت کز او بوی وفا می آید
خوش لقا گشت کز آن ماه لقا می آید
که شکر رشک برد ز آنچ مرا می آید
زان کریمست که از گنج عطا می آید
تا نگویند کز او بوی صبا می آید
که ز سنبوسه تو را بوی گیا می آید

یا نسیمست کز آن سوی جهان می آید
یا رب این نور صفات از چه مکان می آید
عجب این قهقهه از حور جنان می آید
چه صغیرست که دل بال زنان می آید
ماه با این طبق زر به نشان می آید
ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید
کانک از دست بشد دست زنان می آید
وز سوی بحر چنین موج گمان می آید
این دلیست که از عین عیان می آید
از برای دو سه نان زخم سنان می آید
غم رفتن چه خوری چون به از آن می آید
کو نگنجد به میان چون به میان می آید
خود بیان را چه کنیم جان بیان می آید

لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم
هندوی شب سر زلفین ببرد ز طمع
بس زبان کز صفت آن لب او کند شود
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود
وقت شمشیر بود واسطه ها برگزید
شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست

۸۰۸

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست
اهل دینار کجا امت دیدار کجا

۸۰۹

طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید
نقش های فسرده بی خبروار مرده
گوش هاشان ز گوشش اهل افسانه گردد
نقش گرمابه بینی هر یکی مست و رقصان
پر شده بانگ و نعره صحن گرمابه ز ایشان
نقش ها یک دگر را جانب خویش خوانند
لیک گرمابه بان را صورتی درنیابد
جمله گشته پریشان او پس و پیش ایشان
گلشن هر ضمیری از رخس پرگل آید
دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشش
برهد از بیش وز کم قاضی و مدعی هم
باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد
کم کند از لقاشان بفسرد نقش هاشان
باز چون رو نماید چشم ها برگشاید
رو به گلزار و بستان دوستان بین و دستان
آنچ شد آشکارا کی توان گفت یارا

۸۱۰

باز شیری با شکر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان
چون بهار سرمدی حق رسید

لحظه ای قصه آن غمزه خون ریز کنید
زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید
زلف او گر بفشاند عبریز کنید
چون سنان نظر از دولت او تیز کنید
گر چه مه در طلبش شیوه شبخیز کنید
صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید
ذره را شمس مگویدش و پرهیز کنید

همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
پر گشادند و همه جعفر طیار شدند
گر چه دینار بشد لایق دیدار شدند

نقش گرمابه یک یک در سجود اندرآید
ز انعکاسات چشمش چشمشان عبهر آید
چشم هاشان ز چشمش قابل منظر آید
چون معاشر که گه گه در می احمر آید
کز هیاهوی و غلغل غره محشر آید
نقش از آن گوشه خندان سوی این دیگر آید
گر چه صورت ز جستن در کر و در فر آید
ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید
دامن هر فقیری از کفش پرزر آید
تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید
چونک آن ماه یک دم مست در محضر آید
چوب خانه گردد چونک بر منبر آید
گم شود چشم هاشان گوش هاشان کر آید
باغ پرمرغ گردد بوستان اخضر آید
در پی این عبارت جان بدان معبر آید
کلک آن کی نویسد گر چه در محبر آید

عاشقان با همدگر آمیختند
آفتابی با قمر آمیختند
جمله همچون سیم و زر آمیختند
شاخ خشک و شاخ تر آمیختند

رافضی انگشت در دندان گرفت
 بر یکی تختند این دم هر دو شاه
 هم شب قدر آشکارا شد چو عید
 هم زبان همدگر آموختند
 نفس کل و هر چه زاد از نفس کل
 خیر و شر و خشک و تر زان هست شد
 من دهان بستم تو باقی را بدان
 بهر نور شمس تبریزی تم

۸۱۱

آن شکرپاسخ نباتم می دهد
 آن که در دریای خونم غرقه کرد
 در صفات او صفاتم نیست شد
 رخت را برد و مرا درویش کرد
 اسب من بستد پیاده مانده ام
 کوه طور از شاهماتش پاره شد
 ماه عید روز وصلش خواستم
 چون برون از شش جهت بد گنج عشق

۸۱۲

خب های لایزالی جوش باد
 تیزچشمان صفا را تا ابد
 دوش گفتم ساقیش را هوش دار
 ای خدا از ساقیان بزم غیب
 عقل کل کو راز پوشاند همی
 هر سحر همچون سحرگه بی حجاب
 شمس تبریز ار چه پشتش سوی ماست

۸۱۳

موشکی صندوق را سوراخ کرد
 اندر آتش افکنیم آن موش را
 گربه را و موش را آتش زنیم

۸۱۴

بار دیگر یار ما هنباز کرد
 مکرهای دشمنان در گوش کرد
 هر دم از جورش دل آرد نو خبر
 اندک اندک خوی از ما باز کرد
 چشم خود بر یار دیگر باز کرد
 غم دل ترسنده را غماز کرد

رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت
 ای دریغا راز ما با همدگر
 ای دل از سر صبر را آغاز کن
 عقل گوید کاین بدانیشی مکن
 می دهد چون مه صلاح الدین ضیا

۸۱۵

شهر پر شد لولیان عقل دزد
 هر که بتواند نگه دارد خرد
 گرد من می گشت یک لولی پریر
 کرد لولی دست خود در خون من
 تا که می شد خون من انگوروار
 کرد دیدم کو کند دزدی ولیک
 کی گمان دارد که او دزدی کند
 دزد خونی بین که هر کس را که کشت
 رخت برد و بخت داد آنکه چه بخت
 دردها و دردها را صاف کرد
 این جهان چشمست و او چون مردمک
 باز رشک حق دهانم قفل کرد

۸۱۶

خلق می جنبند مانا روز شد
 چند شب گشتیم ما و چند روز
 در جهان بس شهرها کان جا شبست
 در شب غفلت جهانی خفته اند
 هر که عاشق نیست او را روز نیست
 صبح را در کنج این خانه مجوی
 بر تو گر خارست بر ما گل شکفت
 گر تو از طفلی ز روز آگه نه ای
 روز را منکر مشو لا لا مگو
 آفتاب آمد که انشق القمر
 پاسبانا بس دگر چوبک مزن

۸۱۷

چون مرا جمعی خریدار آمدند
 از ستیزه ریش را صابون زدند
 کهنه دوزان جمله در کار آمدند
 وز حسد ناشسته رخسار آمدند

همچو نغزان روز شیوه می کنند
 شکر کز آواز من این خفتگان
 کاش بیداری برای حق بدی
 چون شود بیمار از ایشان سرخ رو
 خلق را پس چون رهانند از حسد
 در دل خلقتند چون دیده منیر
 همچو هفت ستاره یک نور آمدند
 تا نگریدی ریش گاو مردمی
 اهل دل خورشید و اهل گل غبار
 غم مخور ای میر عالم زین گروه

۸۱۸

ساقیان سرمست در کار آمدند
 حلقه حلقه عاشقان و بی دلان
 بلبلان مست و مستان الست
 هین که مخموران در این دم جوق جوق
 یک ندا آمد عجب از کوی دل
 از خوشی بوی او در کوی او
 بی محابا ده تو ای ساقی مدام
 عارفان از خویش بی خویش آمدند
 ساقیا تو جمله را یک رنگ کن

۸۱۹

اندک اندک جمع مستان می رسند
 دلنوازان نازنازان در ره اند
 اندک اندک زین جهان هست و نیست
 جمله دامن های پرزر همچو کان
 لاگران خسته از مرعای عشق
 جان پاکان چون شعاع آفتاب
 خرم آن باغی که بهر مریمان
 اصلشان لطفست و هم واگشت لطف

۸۲۰

هر چه آن خسرو کند شیرین کند
 هر کجا خطبه بخواند بر دو ضد
 با دم او می رود عین الحیات

مرغ جان ها با قفص ها برپرند
 عالمی بخشد به هر بنده جدا
 گر به قعر چاه نام او بری
 من بر آنم که شکرریزی کنم
 کافری گر لاف عشق او زند
 خار عالم در ره عاشق نهاد
 تو نمی دانی که هر که مرغ اوست
 بس کنم زین پس نهران گویم دعا

۸۲۱

خنده از لطف حکایت می کند
 این دو پیغام مخالف در جهان
 غافل را لطف بفرید چنان
 وان یکی را قهر نومیدی دهد
 عشق مانند شفیع مشفق
 شکرها داریم زین عشق ای خدا
 هر چه ما در شکر تقصیری کنیم
 کوثر است این عشق یا آب حیات
 در میان مجرم و حق چون رسول
 بس کن آیت آیت این را برمخوان

۸۲۲

عشق اکنون مهربانی می کند
 در شعاع آفتاب معرفت
 کیمیای کیمیا سازست عشق
 گاه درها می گشاید بر فلک
 گاه چو صهبا بزم شادی می نهد
 گاه چو روح الله طیبی می شود
 اعتمادی دارد او بر عشق دوست
 اندر این طوفان که خونست آب او
 بانگ انانستین ما شنید
 چون قرین شد عشق او با جان ها
 ارمغان های غریب آورده است
 هر که می بندد ره عشاق را
 سرنگون اندررود در آب شور

تا چه خوردست این دهان کز ذوق آن	اقتضای بی زبانی می کند
۸۲۳	
عمر بر اوامید فردا می رود	غافلانه سوی غوغا می رود
روزگار خویش را امروز دان	بنگرش تا در چه سودا می رود
گه به کیسه گه به کاسه عمر رفت	هر نفس از کیسه ما می رود
مرگ یک یک می برد وز هیبتش	عاقلان را رنگ و سیما می رود
مرگ در ره ایستاده منتظر	خواجه بر عزم تماشا می رود
مرگ از خاطر به ما نزدیکتر	خاطر غافل کجاها می رود
تن مپرور زانک قربانیست تن	دل پرور دل به بالا می رود
چرب و شیرین کم ده این مردار را	زانک تن پرورد رسوا می رود
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را	تا قوی گردد که آن جا می رود
حکمت از شه صلاح الدین رسد	آنک چون خورشید یکتا می رود
۸۲۴	
عاشقان پیدا و دلبر ناپدید	در همه عالم چنین عشقی که دید
نارسیده یک لبی بر نقش جان	صد هزاران جان ها تا لب رسید
قاب قوسین از علی تیری فکند	تا سپرهای فلک ها را درید
ناکشیده دامن معشوق غیب	دل هزاران محنت و ضربت کشید
ناگزیده او لب شیرین لبی	چند پشت دست در هجران گزید
ناچریده از لبش شاخ شکر	دل هزاران عشوه او را چرید
ناشکفته از گلستانش گلی	صد هزاران خار در سینه خلید
گر چه جان از وی ندید الا جفا	از وفاها بر امید او رمید
آن الم را بر کرم ها فضل داد	وان جفا را از وفاها برگزید
خار او از جمله گل ها دست برد	قفل او دلکشترست از صد کلید
جور او از دور دولت گوی برد	قندها از زهر قهرش بردمید
رد او به از قبول دیگران	لعل و مروارید سنگش را مرید
این سعادت های دنیا هیچ نیست	آن سعادت جو که دارد بوسعید
این زیادت های این عالم کمیست	آن زیادت جو که دارد بایزید
آن زیادت دست شش انگشت تست	قیمت او کم به ظاهر مستزید
آن سناجو کش سنایی شرح کرد	یافت فردیت ز عطار آن فرید
چرب و شیرین می نماید پاک و خوش	یک شبی بگذشت با تو شد پلید
چرب و شیرین از غذای عشق خور	تا پرت برروید و دانی پرید
آخر اندر غار در طفلی خلیل	از سر انگشت شیری می مکید
آن رها کن آن جنین اندر شکم	آب حیوانی ز خونی می مزید

قد و بالایی که چرخش کرد راست
قد و بالایی که عشقش بر فراشت
نی خمش کن عالم السر حاضرست
۸۲۵

برنشین ای عزم و منشین ای امید
دود و بویی می رسد از عرش غیب
هر چه غفلت کور و پنهان می کند
ما ز گردون سوی مادون آمدم
همچو مریم سوی خرمابن رویم
بس کن و از حرف در معنی گریز
این مزیدن طفل بی دندان کند
۸۲۶

ای خدا از عاشقان خشنود باد
عاشقان را از جمالت عید باد
دست کردی دلبرا در خون ما
هر که گوید که خلاصش ده ز عشق
مه کم آید مدتی در راه عشق
دیگران از مرگ مهلت خواستند
آسمان از دود عاشق ساخته ست
۸۲۷

نه فلک مر عاشقان را بنده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد
تا قیامت ساقی باقی عشق
بلبل دل تا ابد سرمست باد
تا ابد پستان جان پرشیر باد
شیوه عاشق فریبی های یار
از پی لعلش گهربارست چشم
چشم ما بگشاد چشم مست او
دل ز ما بر بود حسن دلربا
مرغ جانم گر نپرد سوی عشق
عشق گریان بیندم خندان شود
سنگ ها از شرم لعلش آب شد
من خموشم میوه نطق مرا

عاقبت چون چرخ کز قامت خمید
برگذشت آن قدش از عرش مجید
نحن اقرب گفت من حبل الورید

کز رسولانش پیایی شد نوید
ای نهانان سوی بوی آن پرید
دود بویش می کند آن را سپید
باز ما را سوی گردون برکشید
زانک خرمایی ندارد شاخ بید
چند معنی را ز حرفی می مزید
گر شما مردید نان را خود گزید

عاشقان را عاقبت محمود باد
جانشان در آتشت چون عود باد
جان ما زین دست خون آلود باد
آن دعا از آسمان مردود باد
آن کمی عشق جمله سود باد
عاشقان گویند نی نی زود باد
آفرین بر صاحب این دود باد

دولت این عاشقان پاینده باد
آفتاب عاشقان تابنده باد
جام بر کف سوی ما آینده باد
طوطی جان هم شکرخاینده باد
مادر دولت طرب زاینده باد
کم مباد و هر دم افزاینده باد
این گهر را لعلش استاینده باد
طالبان را چشم بگشاینده باد
چابک و صیاد و براینده باد
پر و بال مرغ جان برکنده باد
ای جهان از خنده اش پرخنده باد
شرم ها از شرم او شرمنده باد
می پالاید که پالاینده باد

هر که را اسرار عشق اظهار شد
 شمع افروزان بنه در آفتاب
 نیست نور شمع هست آن نور شمع
 همچنان در نور روح این نار تن
 جوی جویانست و پویان سوی بحر
 تا طلب جنبان بود مطلوب نیست
 پس طلب تا هست ناقص بد طلب
 هر تن بی عشق کو جوید کله
 تا ببیند ناگهانی گلرخی
 همچو من شد در هوای شمس دین

هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود
 نقش هایی که نگارد آن نگار
 شربتی را کو به مست خود دهد
 کشتی شش گوشه ست این شش جهت
 نرگس چشمی کز این بحر آب یافت
 چون گشادی یافت چشمی در رضا
 هین خموش و از خمول حق بترس

صاف جان ها سوی گردون می رود
 چشم دل بگشا و در جان ها نگر
 جامه برکش چونک در راهی روی
 لاله خون آلود می روید ز خاک
 جان چو شد در زیر خاکم جا کنید
 جان عرشی سوی عیسی می رود
 سوی آن دل جان من پر می زند
 زانک آن جان دون حق چیزی نخواست

هر زمان لطفت همی در پی رسد
 مست عشقم دار دایم بی خمار
 ما نیستانیم و عشقش آتشیست
 این نیستان آب ز آتش می خورد

رفت یاری زانک محو یار شد
 بنگرش چون محو آن انوار شد
 هم نشد آثار و هم آثار شد
 هم نشد این نار و هم این نار شد
 گم شود چون غرق دریابار شد
 مطلب آمد آن طلب بی کار شد
 چون نماند آگهی سالار شد
 سر ندارد جملگی دستار شد
 بر وی آن دستار و سر چون خار شد
 آنک او را در سر این اسرار شد

هر چه کشت افزاست آتش چون بود
 عقل آن را جز که مفرش چون بود
 جز لطیف و پاک و دلکش چون بود
 بحر بی پایان در این شش چون بود
 در شناس بحر اعمش چون بود
 از سخط هر لحظه اخفش چون بود
 مومن اقبال مرعش چون بود

درد جان ها سوی هامون می رود
 چون بیامد چون شد و چون می رود
 چون همه ره خاک با خون می رود
 گر چه با دامان گلگون می رود
 خاک در خانه چو خاتون می رود
 جان فرعونى به قارون می رود
 کو لطیف و شاد و موزون می رود
 وین دگر جان سوی مادون می رود

ور نه کس را این تقاضا کی رسد
 من نخواهم مستی کز می رسد
 منتظر کان آتش اندر نی رسد
 تازه گردد ز آتشی کز وی رسد

تا ابد از دوست سبز و تازه ایم
 لا شویم از کل شی هالک
 هر کی او ناچیز شد او چیز شد
 ۸۳۲

شب شد و هنگام خلوتگاه شد
 مه پرستان ماه خندیدن گرفت
 خواب آمد ما و من ها لا شدند
 مغزها آمیخته با کاه تن
 هندوان خرگاه تن را روفتند
 گفت و گوهای جهان را آب برد
 شمس تبریزی چو آمد در میان
 ۸۳۳

مرگ ما هست عروسی ابد
 شمس تفریق شد از روزنه ها
 آن عددها که در انگور بود
 هر کی زنده ست به نورالله
 بد مگو نیک مگو ایشان را
 دیده در حق نه و نادیده مگو
 دیده دیده بود آن دیده
 نظرش چونک به نورالله است
 نورها گر چه همه نور حقند
 نور باقیست که آن نور خدا است
 نور ناراست در این دیده خلق
 نار او نور شد از بهر خلیل
 ای خدایی که عطایت دیدست
 قطب این که فلک افلاکست
 یا ز دیدار تو دید آر او را
 دیده تر دار تو جان را هر دم
 دیده در خواب ز تو بیداری
 لیک در خواب نیابد تعبیر
 ور نه می کوشد و بر می جوشد
 ۸۳۴

از دل رفته نشان می آید
 بوی آن جان و جهان می آید

نعره و غلغله آن مستان آشکارا و نهان می آید
 گوهر از هر طرفی می تابد پای کوبان سوی جان می آید
 از در مشعله داران فلک آتش دل به دهان می آید
 جان پروانه میان می بندد شمع روشن به میان می آید
 آفتابی که ز ما پنهان بود سوی ما نورفشان می آید
 تیر از غیب اگر پران نیست پس چرا بانگ کمان می آید

۸۳۵

گل خندان که نخندد چه کند علم از مشک نیندد چه کند
 نار خندان که دهان بگشادست چونک در پوست ننگنجد چه کند
 مه تابان بجز از خوبی و ناز چه نماید چه پسندد چه کند
 آفتاب ار ندهد تابش و نور پس بدین نادره گنبد چه کند
 سایه چون طلعت خورشید بدید نکند سجده نخبند چه کند
 عاشق از بوی خوش پیرهن را پیرهن ندراند چه کند
 تن مرده که بر او برگذری نشود زنده نجنبد چه کند
 دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ نخرشد نترنگد چه کند
 شیر حق شاه صلاح الدینست نکند صید و نغرد چه کند

۸۳۶

گر نخسپی شبکی جان چه شود ور نکویی در هجران چه شود
 ور بیاری شبکی روز آری از برای دل یاران چه شود
 ور دیده ز تو روشن گردد کوری دیده شیطان چه شود
 ور بگردد ز گل افشانی تو همه عالم گل و ریحان چه شود
 آب حیوان که در آن تاریکیست پر شود شهر و بیابان چه شود
 ور خضروار قلاووز شوی تا لب چشمه حیوان چه شود
 ور ز خوان کرم و نعمت تو زنده گردد دو سه مهمان چه شود
 ور ز دلداری و جان بخشی تو جان بیابد دو سه بی جان چه شود
 ور سواره سوی میدان آیی تا شود سینه چو میدان چه شود
 روی چون ماهت اگر بنمایی تا رود زهره به میزان چه شود
 ور بریزی قدحی مالامال بر سر وقت خماران چه شود
 ور بیوشیم یکی خلعت نو ما غلامان ز تو سلطان چه شود
 ور چو موسی تو بگیری چویی تا شود چوب چو ثعبان چه شود
 ور بر آری ز تک دریا گرد چو کف موسی عمران چه شود
 ور سلیمان بر موران آید تا شود مور سلیمان چه شود
 بس کن و جمع کن و خامش باش گر نگویی تو پریشان چه شود

هر کجا بوی خدا می آید خلق بین بی سر و پا می آید
 زانک جان ها همه تشنه ست به وی تشنه را بانگ سقا می آید
 شیرخوار کرمند و نگران تا که مادر ز کجا می آید
 در فراقند و همه منتظرند کز کجا وصل و لقا می آید
 از مسلمان و جهود و ترسا هر سحر بانگ دعا می آید
 خنک آن هوش که در گوش دلش ز آسمان بانگ صلا می آید
 گوش خود را ز جفا پاک کنید زانک بانگی ز سما می آید
 گوش آلوده ننوشد آن بانگ هر سزایی به سزا می آید
 چشم آلوده مکن از خد و خال کان شهنشاه بقا می آید
 ور شد آلوده به اشکش می شوی زانک از آن اشک دوا می آید
 کاروان شکر از مصر رسید شرفه گام و درا می آید
 هین خمش کز پی باقی غزل شاه گوینده ما می آید

گر نخسپی شبکی جان چه شود ور نکوبی در هجران چه شود
 ور بیاری شبکی روز آری از برای دل یاران چه شود
 ور دو دیده به تو روشن گردد کوری دیده شیطان چه شود
 گر بر آری ز دل بحر غبار چون کف موسی عمران چه شود
 ور سلیمان بر موران آید تا شود مور سلیمان چه شود
 ور چو الیاس قلاووز شوی تا لب چشمه حیوان چه شود
 ور بروید ز گل افشانی تو همه عالم گل و ریحان چه شود
 آب حیوان که در آن تاریکیست پر شود شهر و بیابان چه شود
 ور ز خون کرم و نعمت تو زنده گردد دو سه مهمان چه شود
 ور ز دلداری و جان بخشی تو جان بیابد دو سه بی جان چه شود
 ور سواره سوی میدان آیی تا شود سینه چو میدان چه شود
 روی چون ماهت اگر بنمایی تا رود زهره به میزان چه شود
 آستین کرم ار افشانی تا ندریم گریبان چه شود
 ور بریزی قدحی مالامال بر سر وقت خماران چه شود
 ور بیوشیم یکی خلعت نو ما غلامان ز تو سلطان چه شود
 ور چو موسی بپذیری چوبی تا شود چوب تو ثعبان چه شود
 رو به لطف آر و ز دشمن مشنو گر بجویی دل ایشان چه شود
 بس کن ای دل ز فغان جمع نشین گر نگوئی تو پریشان چه شود

خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد
گیرم کز او بگردی شاه و امیر و فردی
گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی
ای پیر جان فطرت پیر عیان نه فکرت
پیری مکن بر آن کس کز مکر و از فضولی
پیری بر آن کسی کن کو مرده تو باشد
چون موی ابروی را وهمش هلال بیند
آن کس که از تکبر مالد سبال خود را
عرضه گری رها کن ای خواجه خویش لا کن
جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت
بربند پنج حس را زین سیل های تیره
بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را
گر قاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری
خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی

۸۴۰

بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی
چون ازدهاست قالب لب را نهاده بر لب
یک گوهری چون بیضه جوشید و گشت دریا
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی
گر چه ز ما نهان شد در عالمی روان شد
هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب
گر چه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد
از میل مرد و زن خون جوشید وان منی شد
وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد
گویی چگونه باشد آمدش معانی

۸۴۱

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد
باز از رضای رضوان درهای خلد وا شد
باز آن شهی درآمد کو قبله شهانست
سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره

یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد
ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد
هر کو نخورد آبش در مرگ اسیر باشد
پیری نه کز قدیدی مویش چو شیر باشد
خواهد که بازگونه بر پیر پیر باشد
پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
بر چشمش آفتاب کی مستدیر باشد
از نور کبریایی چون مستنیر باشد
تا ذره وجودت شمس منیر باشد
تا با پر خدایی جان مستطیر باشد
تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد
صد سال گرم داری ناننش فطیر باشد
در قوس او درآید کو همچو تیر باشد
تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
یک لحظه آن عصا بد یک لحظه ازدها شد
کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد
هر لحظه حمله آرد وانگه به اصل و اشد
تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد
در بحر جوید او را غواص کاشنا شد
وانگه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد
عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد
اینک به وقت خفتن بنگر گره گشا شد

باز آرزوی جان ها از راه جان درآمد
هر روح تا به گردن در حوض کوثر آمد
باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد
کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
از لامکان شنیده خیزید محشر آمد

آمد ندای بی چون نی از درون نه بیرون
گویی که آن چه سویست آن سو که جست و جویست
آن سو که میوه ها را این پختگی رسیدست
آن سو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده
این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد
دستور نیست جان را تا گوید این بیان را
کافر به وقت سختی رو آورد بدان سو
با درد باش تا درد آن سوت ره نماید
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم

۸۴۲

آن ماه کو ز خوبی بر جمله می دواند
سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری
نقشش ز زعفران است وین سطر سر جانست
کنجی و عشق و دلقی ما از کجا و خلقی
بی دست و پا چو گویی سوی ویم غلطان
چون این طرف دویدم چو گانش حمله آرد
هر سو که هست مستم چوگان او پرستم
گر زانک تو ملولی با خفتگان بنه سر
آن جا که شمس دینم پیدا شود به تبریز

۸۴۳

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
گرمی شیر غران تیزی تیغ بران
در راه رهنانند وین همهران زنانند
طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد
رعدش بغرد از دل جانش ز ابر قالب
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد
هرگز چنین دلی را غصه فرونگیرد
دریا پیش ترش رو او ابر نوبهارست
شیرش نخواهد آهو آهوی اوست یاهو
در عشق جوی ما در ما بجوی او را
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی

۸۴۴

گر ساعتی ببری ز اندیشه ها چه باشد

نی چپ نی راست نی پس نی از برابر آمد
گویی کجا کنم رو آن سو که این سر آمد
آن سو که سنگ ها را اوصاف گوهر آمد
آن سو که دست موسی چون ماه انور آمد
وین حکم بر سر ما چون تاج مفخر آمد
ور نی ز کفر رستی هر جا که کفر آمد
این سو چو درد بیند آن سوش باور آمد
آن سو که بیند آن کس کز درد مضطر آمد
پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

ای عاشقان شما را پیغام می رساند
خط خوان کیست این جا کاین سطر را بخواند
هر حرف آتشی نو در دل همی نشاند
لیک او گرفته حلقی ما را همی کشاند
چوگان زلف ما را این سو همی دواند
سوی خودم کشاند این سر بگو کی داند
در عین نیست هستم تا حکم خود براند
زیرا فرسردگان را هم خواب وارهند
والله که در دو عالم نی درد و درد ماند

دانی که کیست زنده آن کو ز عشق زاید
نری جمله نران با عشق کند آید
پای نگارکرده این راه را نشاید
کو رستم سرآمد تا دست برگشاید
چون برق بجهد از تن یک لحظه ای نپاید
کاین سر ز سربلندی بر ساق عرش ساید
غم های عالم او را شادی دل فزاید
عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید
منکر در این چراخور بسیار ژاژ خاید
گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید
دریای ما و من را چون قطره درر باید

غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد

ز اندیشه ها نخسپی ز اصحاب کهف باشی
آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت
صد بار عهد کردی کاین بار خاک باشم
تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده
جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده
بی سر شوی و سامان از کبر و حرص خالی
از ذکر نوش شربت تا وارهی ز فکرت
بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جو

۸۴۵

مرغی که ناگهانی در دام ما درآمد
از باده گزافی شد صاف صاف صافی
جان را چو شست از گل معراج برشد آن دل
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت
زان ماه هر که ماند وین نقش را نخواند
ز اوصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم
الله اکبر تو خوش نیست با سر تو
هر جان باملالت دورست از این جلالت
ای شمس حق تبریز دل پیش آفتاب

۸۴۶

بیمار رنج صفا ذوق شکر نداند
هر عنکبوت جوله در تار و پود آن چه
وان کو ز چه برافتد در جام و ساغر افتد

۸۴۷

پیمانه ایست این جان پیمانه این چه داند
در عشق بی قرارش بنمودنست کارش
باری نبود آگه زین سو که می رساند
خاک از نثار جان ها تابان شده چو کان ها
تا دم زند ز بیشه زان بیشه همیشه
این جا پلنگ و آهو نعره زنان که یا هو
شیری که خویش ما را جز شیر خویش ندهد
آن شیر خویش بر ما جلوه کند چو آهو

نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد
زین کاهدان پیری تا کهربا چه باشد
یک بار پاس داری آن عهد را چه باشد
گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد
ملک پدر بجویی ای بی نوا چه باشد
گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد
آنگه سری برآری از کبریا چه باشد
در جنگ اگر نیچی ای مرتضا چه باشد
که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

بشکست دام ها را بر لامکان برآمد
وز درد هر دو عالم جوشید و بر سر آمد
آن جا چو کرد منزل آن جاش خوشتر آمد
وز وصف لاله رویان رویش مزعفر آمد
در نقش دین بماند والله که کافر آمد
زیرا برهنگان را خورشید زیور آمد
این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد
چون عشق با ملولی کشتی و لنگر آمد
در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

هر سنگ دل در این ره قلب از گهر نداند
از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند
مستیش در سر افتد پا را ز سر نداند

از پاک می پذیرد در خاک می رساند
از عرش می ستاند بر فرش می فشاند
ای کاش آگهستی زان سو که می ستاند
کو خاک را زبان ها تا نکته ای جهانند
کان بیشه جان ما را پنهان چه می چراند
ای آه را پناه او ما را که می کشاند
شیری که خویش ما را از خویش می رهند
ما را به این فریب او تا بیشه می دواند

چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح و گه گه
۸۴۸

از چشم پرخمارت دل را قرار ماند
چون مطرب هوایت چنگک طرب نوازد
یغمابک جمالت هر سو که لشکر آرد
گلزار جان فزایت بر باغ جان بخندد
جاسوس شاه عشقت چون در دلی درآید
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی
چون زان چنان نگاری در سر فتد خماری
می خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز
۸۴۹

ای آن که از عزیزی در دیده جات کردند
ای یوسف امانت آخر برادرانت
آن ها که این جهان را بس بی وفا بدیدند
بسیار خصم داری پنهان و می نینی
شاهان که نابدیدند چون حال تو بدیدند
با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه
آن ها نهفتگانند وین ها که اهل رازند
اندیشه کن از آن ها کاندیشه هات دانند
۸۵۰

یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند
بس احتیاط کردیم تا نشنوند ایشان
جان های جمله مستان دل های دل پرستان
مستان سبو شکستند بر خنب ها نشستند
من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم
آن را که جان گزیند بر آسمان نشیند
یک ساقی عیان شد آشوب آسمان شد
۸۵۱

ای آنک پیش حسنت حوری قدم دو آید
ای آنک هر وجودی ز آغاز از تو خیزد
ای غم تو جمع می شو کاینک سپاه شادی
ای دل مباح غمگین کاینک ز شاه شیرین
آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی

گر فاتحه شویم او از ناز برنخواند

وز روی همچو ماهت در مه شمار ماند
مر زهره فلک را کی کسب و کار ماند
آن سوی شهر ماند آن سو دیار ماند
گل ها به عقل باشد یا خار خار ماند
جز عشق هیچ کس را در سینه یار ماند
جانت کنار گیرد تن برکنار ماند
دل تخت و بخت جوید یا ننگ و عار ماند
در غار دل بتابد با یار غار ماند

دیدی که جمله رفتند تنها رها کردند
بفروختند ارزان و اندک بهات کردند
راه اختیار کردند ترک حیات کردند
کاین جمله حيله کردی ویشانت مات کردند
از مهر و از عنایت جمله دعوات کردند
مانند طفل دینه بی دست و پات کردند
از رنگ همچو چنگی باری دوات کردند
کم جو وفا از این ها چون بی وفات کردند

دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
گوی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند
ناگه قفص شکستند چون مرغ برپریدند
یا رب چه باده خوردند یا رب چه مل چشیدند
من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
او را دگر کی بیند جز دیده ها که دیدند
می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند

در خانه خیالت شاید که غم درآید
شاید که با وجودت در ما علم درآید
تا کیقباد شادان با صد علم درآید
آن چنگک پرنوای خالی شکم درآید
وان مطرب معانی اکنون به دم درآید

ای غم چه خیره رویی آخر مرا نگویی
آخر شوم مسلم از آتش تو ای غم

۸۵۲

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید
جز رنگ های دلکش از گلستان چه خیزد
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی
آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد
از دیدن جمالی کو حسن آفریند
ماییم و شور مستی مستی و بت پرستی
مستی و مستتر شو بی زیر و بی زبر شو
چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی
چون گل رویم بیرون با جامه های گلگون
ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت

۸۵۳

مر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان
بحرست همچو دایه ماهی چو شیرخواره
با این همه فراغت گر بحر را به ماهی
وان ماهیی که داند کان بحر طالب اوست
آن ماهیی که دریا کار کسی نسازد
گویی ز بس عنایت آن ماهیست سلطان
گر هیچ کس ز جرات ماهیش خواند او را
تا چند رمز گویی رمزت تحیر آرد
مخدوم شمس دینست هم سید و خداوند
گر خارهای عالم الطاف او بینند
جانم مباد هرگز گر جانم از شرابش

۸۵۴

گفتم مکن چنین ها ای جان چنین نباشد
غم خود چه زهره دارد تا دست و پا برآرد
غم ترسد و هراسد ما را نکو شناسد
غم خصم خویش داند هم حد خویش داند
چون تو از آن مایی در زهر اگر درآیی
در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش

اندر درم درافتی چون او درم درآید
زان کس که جان فزایی او را سلم درآید

جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید
جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید
جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
وز آب زندگانی اندر جگر چه آید
بالله یکی نظر کن کاندر نظر چه آید
زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید
بی خویش و بی خبر شو خود از خبر چه آید
درده می رواقی زین مختصر چه آید
مجنون شویم مجنون از خواب و خور چه آید
بنما فرشتگان را تو کز بشر چه آید

زیرا به پیش دریا ماهی حقیر باشد
در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد
میلی بود به رحمت فضل کبیر باشد
پایش ز روی نخوت فوق اثر باشد
الا که رای ماهی آن را مشیر باشد
وان بحر بی نهایت او را وزیر باشد
هر قطره ای به قهرش مانند تیر باشد
روشترک بیان کن تا دل بصیر باشد
کز وی زمین تبریز مشک و عبیر باشد
در نرمی و لطافت همچون حریر باشد
وز مستی جمالش از خود خبیر باشد

غم قصد جان ما کرد گفتا خود این نباشد
چون خرده اش بسوزم گر خرده بین نباشد
صد دود از او برآرم گر آتشین نباشد
در خدمت مطیعان جز چون زمین نباشد
کی زهر زهره دارد تا انگبین نباشد
آن را خدای داند هر کس امین نباشد

هر کس که او امین شد با غیب همنشین شد
ای دست تو منور چون موسی پیمبر
زیرا گل سعادت بی روی تو نروید
۸۵۵

عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد
دل را زبان بیاید تا جان به چنگش آرد
جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش
خاک از فروغ نفخش قبله فرشته آمد
جان و دل فرشته جفت هوای حق شد
نر باش و صیقلی کن دل را و نقش برخوان
آن لعل را در آخر در جیب خویش یابی
ز افیون شربت او سرمست خفت بدعت
ای هوشمند گوشی کو را کشید دستش
خاموش پنج نوبت مشنو ز آسمانی
۸۵۶

برجه ز خواب و بنگر نک روز روشن آمد
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری
رفتند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته
۸۵۷

گفتی که در چه کاری با تو چه کار ماند
گر خمر خلد نوشم با جام های زرین
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچه بافم
تو جوی بی کرانی پشت جهان چو پولی
عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی
پیش آ بهار خوبی تو اصل فصل هایی
۸۵۸

وقتی خوشست ما را لابد نیند باید
ما را نیند و باده از خم غیب آید
هر جا فقیر بینی با وی نشست باید
بگریز از آن فقیری کو بند لوت باشد
از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد
اما چو قلب و نیکو مانده اند با هم
بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش

هر جنس جنس خود را چون همنشین نباشد
خواهم که دست موسی در آستین نباشد
ایاک نعبد ای جان بی نستعین نباشد

هر مرده ای ز گوری برجست و پیشش آمد
جان پاکشان بیاید کان یار سرکش آمد
مه در میان خرمن زان ترک مه وش آمد
کآب از جوار آتش همطیع آتش آمد
گردون فرشتگان را زان روی مفرش آمد
بی نقش و بی جهات این شش سو منقش آمد
بر جیب پاک جیبان نورش مر شش آمد
ز استون رحمت او دولت منعش آمد
وی روسپید رویی کز وی مخمش آمد
کان آسمان برون این پنج و این شش آمد

دل را ز خواب برکن هنگام رفتن آمد
ترسم که عشق گوید کاین خواجه کودن آمد
کز ثقل و از گرانی چون تل خرمن آمد

کاری که بی تو گیرم والله که زار ماند
جمله صداع گردد جمله خمار ماند
والله نه پود ماند والله نه تار ماند
حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند
با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند
تا فصل ها بسوزد جمله بهار ماند

وقتی چنین به جانی جامی خرید باید
ما را مقام و مجلس عرش مجید باید
هر جا زحیر بینی از وی برید باید
ما را فقیر معنی چون بایزید باید
و آنک از حدت بزاید او را پلید باید
پیش چراغ یزدان آن را گزید باید
از بهر فتح این در در غم طپید باید

سگ چون به کوی خسبد از قفل در چه باکش
سالی دو عید کردن کار عوام باشد
جان گفت من مریدم زاینده جدیدم
ما را از آن مفازه عیشیست تازه تازه
ای آمده چو سردان اندر سماع مردان
گر زانک چوب خشکی جز ز آتشی نخنی
آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد
خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی
ای شمس حق تبریز در گفتم کشیدی

۸۵۹

نی دیده هر دلی را دیدار می نماید
الا حقیر ما را الا خسیس ما را
دود سیاه ما را در نور می کشاند
هرگز غلام خود را نفروشد و نبخشد
شیریست پور آدم صندوق عالم اندر
روزی که او بغرد صندوق را بدرد
صدیق با محمد بر هفت آسمانست
یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید
جمله گلست این ره گر ظاهرش چو خارست
آب حیات آمد وین بانگ سیلابست
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم
شمس الحقی که نورش بر آینه ست تابان
هر طبله که گشایم زان قند بی کرانست

۸۶۰

ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد
مه می دود چو آبی در ظل آفتابی
در دل مقام سازد همچون خیال آن کس
کو آن خلیل گویا وجهت وجه حقا
این گنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن
گر در برم کشد او از ساحری و شیوه
گلگونه کرده است او تا روی چون گلم را
رخ بر رخس منه تو تا رویت از شهنشه
چه جای آفتابی کز پرتو جمالش

اصحاب خانه ها را فتح کلید باید
ما صوفیان جان را هر دم دو عید باید
زاینندگان نو را رزق جدید باید
آن را که تازه نبود او را قدید باید
زنده ز شخص مرده آخر بدید باید
ور زانک شاخ سبزی آخر خمید باید
بنهاد در دهانت آخر مکید باید
در روضه خموشان چندی چرید باید
روزی دو در خموشی دم درکشید باید

نی هر خسیس را شه رخسار می نماید
کز خار می رهاند گلزار می نماید
زهد قدیم ما را خمار می نماید
تا چیست اینک او را بازار می نماید
صندوق درشدست او بیمار می نماید
کاری نماید اکنون بی کار می نماید
هر چند کو به ظاهر در غار می نماید
وین احولان خس را دوچار می نماید
نور از درخت موسی چون نار می نماید
گفتار نیست لیکن گفتار می نماید
دل آینه ست و رو را ناچار می نماید
در جنبش این و آن را دیوار می نماید
کان را به نوع دیگر عطار می نماید

مرغت شکار گردد صید حلال گیرد
بدری شود اگر چه شکل هلال گیرد
کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد
وان جان گوشمالی کو پای مال گیرد
مر چشم روشنان را از وی ملال گیرد
اندر برش دل من کی پر و بال گیرد
بویش تباه گردد رنگش زوال گیرد
مانند آفتابی نور جلال گیرد
صد آفتاب و مه را بر چرخ حال گیرد

شویان اولینش بنگر که در چه خالد
ای صد هزار عاقل او در جوال کرده
خطی نوشت یزدان بر خد خوش عذاران
از ابر خط برون آوز خال و عم جدا شو

۸۶۱

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
تشنع می زنی که جفا کرد آن نگار
عشقش شکر بس است اگر او شکر نداد
بنمای خانه ای که از او نیست پرچراغ
این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی
چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت
هر یک از این مثال بیانست و مغلظه است
خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین

۸۶۲

قومی که بر براق بصیرت سفر کنند
در دانه های شهوتی آتش زنند زود
از خارخار این گر طبع آن طرف روند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند
پای خرد بیسته و اوباش نفس را
اجزای ما بمرده در این گورهای تن
مسیست شهوت تو و اکسیر نور عشق
انصاف ده که با نفس گرم عشق او
چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد
زاغان طبع را تو ز مردار روزه ده
در ظل میرآب حیات شکرمزاج
از رشک نورها است که عقل کمال را
جز حق اگر به دیدن او غمزه ای کند
فخر جهان و دیده تبریز شمس دین
اندر فضای روح نیابند مثل او
خالی مباد از سر خورشید سایه اش

۸۶۳

آتش پریر گفت نهانی به گوش دود
قدر من او شناسد و شکر من او کند

آن کاین دلیل داند نی آن دلال گیرد
کو عقل کاملی تا ترک جوال گیرد
کز خط سیه تر است او کاین خط و خال گیرد
تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد

ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد
خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای صفه ای که رخس پرفصفا نکرد
چون آن به هم رسید کسیشان جدا نکرد
نظاره جمال خدا جز خدا نکرد
حق جز ز رشک نام رخس والضحی نکرد
بر فانی نتافت که آن را بقا نکرد

بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند
وز دامگاه صعب به یک تک عبر کنند
بزم و سرای گلشن جای دگر کنند
شاهان روح زو سر از این کوی درکنند
دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند
کو صور عشق تا سر از این گور برکنند
از نور عشق مس وجود تو زر کنند
سردا جماعتی که حدیث هنر کنند
آیند و زله های گران مایه جز کنند
تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند
شاید که آتشان طبیعت شر کنند
از غیرت ملاحظت او کور و کر کنند
آن دیده را به مهر ابد بی خبر کنند
کاجزای خاک از گذرش زیب و فر کنند
گر صد هزار بارش زیر و زبر کنند
تا روز را به دور حوادث سپر کنند

کز من نمی شکبید و با من خوش است عود
کاندرا فهای خویش بدیدست عود سود

سر تا به پای عود گره بود بند بند
ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا
بنگر که آسمان و زمین رهن هستی اند
هر جان که می گریزد از فقر و نیستی
بی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست
آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا
تا نطفه نطفه بود و نشد محو از منی
در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا
خواریست و بندگیست پس آنکه شهنشهیست
عمری بیازمودی هستی خویش را
طاق و طرب فقر و فنا هم گزاف نیست
گر نیست عشق را سر ما و هوای ما
عشق آمدست و گوش کشانمان همی کشد
از چشم مومن آب ندم می کند روان
تو خفته ای و آب خضر بر تو می زند
باقیش عشق گوید با تو نهان ز من

۸۶۴

بلبل نگر که جانب گلزار می رود
میوه تمام گشته و بیرون شده ز خویش
اشکوفه برگ ساخته نهر نثار شاه
آن لاله ای چو راهب دل سوخته بدرد
نه ماه خار کرد فغان در وفای گل
ماندست چشم نرگس حیران به گرد باغ
آب حیات گشته روان در بن درخت
هر گلرخی که بود ز سرما اسیر خاک
اندر بهار وحی خدا درس عام گفت
این طالبان علم که تحصیل کرده اند
گویی بهار گفت که الله مشتریست
گل از درون دل دم رحمان فزون شنید
دل در بهار بیند هر شاخ جفت یار
ای دل تو مفلسی و خریدار گوهری
نی حدیث زر به خروار کی کنند

اندر گشایش عدم آن عقدها گشود
ای فانی و شهید من و مفرح شهود
اندر عدم گریز از این کور و زان کبود
نحسی بود گریزان از دولت و سعود
صلحی فکن میان من و محو ای ودود
نی در فزایش آمد و نی رست از رکود
نی قد سرو یافت نه زیبایی خدود
آن گاه عقل و جان شود و حسرت حسود
نی زر و نقره گشت و نی ره یافت در نقود
اندر نماز قامه بود آنکھی قعود
یک بار نیستی را هم باید آزمود
هر جا که دود آمد بی آتشی نبود
چون از گزافه او دل و دستار ما ربود
هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود
تا سینه را بشوید از کینه و جحود
کز خواب برجه و بستان ساغر خلود
ز اصحاب کهف باش هم ایقاظ و رقود

گلگونه بین که بر رخ گلنار می رود
منصوروار خوش به سر دار می رود
کاندر بهار شاه به ایثار می رود
در خون دیده غرق به کهسار می رود
گل آن وفا چو دید سوی خار می رود
کاین جا حدیث دیده و دیدار می رود
چون آتشی که در دل احرار می رود
بر عشق گرمدرار به بازار می رود
بنوشت باغ و مرغ به تکرار می رود
هر یک گرفته خلعت و ادرار می رود
گل جندره زده به خریدار می رود
زودتر ز جمله بی دل و دستار می رود
یاد آورد ز وصل و سوی یار می رود
آن جا حدیث زر به خروار می رود
کان جا حدیث جان به انبار می رود

این نفس مطمئنه خموشی غذای اوست
۸۶۵

جانا بیار باده که ایام می رود
جامی که عقل و روح حریف و جلیس اوست
با جام آتشین چو تو از در درآمدی
گر بر سرت گلست مشویش شتاب کن
آن چیز را بجوش که او هوش می برد
زان باده داده ای تو به خورشید و ماه و چرخ
والله که ذره نیز از آن جام بیخودست
آرام بخش جان را زان می که از تفش
چون بوی وی رسد به خماران بود چنانک
امروز خاک جرعه می سیر سیر خورد
سوی کشنده آید کشته چنانک زود
چون کعبه که رود به در خانه ولی
تا مست نیست از همه لنگان سپس ترست
تا باخودست راز نهان دارد از ادب
خاموش و نام باده مگو پیش مرد خام

۸۶۶

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
چشم تو برگشاید هر دم هزار چشم
وان جمله چشم ها شده حیران چشم او
گفتم به آسمان که چنین ماه دیده ای
اکنون ببند دو لب و آن چشم برگشا

۸۶۷

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
چشمت بیافرید به هر دم هزار چشم
وان جمله چشم ها شده حیران چشم تو
بر تخت سلطنت بنشستست چشم تو
گفتم که چشم چرخ چنین چشم هیچ دید

۸۶۸

به حرم به خود کشید و مرا آشنا ببرد
آن را که بود آهن آهن ربا کشید
قانون لنگری به ثری گشت منجذب

وین نفس ناطقه سوی گفتار می رود
تلخی غم به لذت آن جام می رود
نی نفس کوردل که سوی دام می رود
وسواس و غم چو دود سوی بام می رود
بر آب و گل بساز که هنگام می رود
وان خام را بپز که سخن خام می رود
هر یک بدان نشاط چنین رام می رود
از کرم مست گشته به اکرام می رود
صبر و قرار و توبه و آرام می رود
آن مادر رحیم بر ایتم می رود
خورشیدوار جام کرم عام می رود
خون از بدن به شیشه حجام می رود
این رحمت خدای به ارحام می رود
در بیخودی به کعبه به یک گام می رود
چون مست شد چه چاره که خودکام می رود
چون خاطرش به باده بدنام می رود

در چشم های مست تو نقاش چون نهاد
زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد
کان چشمشان بصارت نو از چه راه داد
سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد
دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد

در چشم های مست تو نقاش چون نهاد
زیرا خدا ز قدرت خود قدرتش بداد
که صد هزار رحمت بر چشم هات باد
هر جان که دید چشم تو را گفت داد داد
سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد

یک یک برد شما را آنک مرا ببرد
وان را که بود برگ کهی کهربا ببرد
عیسی مهتری را جذب سما ببرد

هر حس معنوی را در غیب درکشید
از غارت فنا و اجل ایمنست و دور
آن چشم نیک را نرسد هیچ چشم بد
ما از قضا به قاضی حاجت گریختیم
این ها گذشت ای خنک آن دل که ناگهش

۸۶۹

خیاط روزگار به بالای هیچ مرد
بنگر هزار گول سلیم اندر این جهان
گل های رنگ رنگ که پیش تو نقل هاست
ای مرده را کنار گرفته که جان من
خود با خدای کن که از این نقش های دیو
پاها مکش دراز بر این خوش بساط خاک
مفکن گزافه مهره در این طاس روزگار
منگر به گرد تن بنگر در سوار روح
رخسارها چون گل لابد ز گلشنیست
سیب زنج چو دیدی می دان درخت سیب
همت بلند دار که با همت خسیس
خاموش کن ز حرف و سخن بی حروف گوی

۸۷۰

چشم همی پرد مگر آن یار می رسد
این هدهد از سپاه سلیمان همی پرد
جامی بخر به جانی ور زانک مفلسی
آن گوش انتظار خبر نوش می کند
آن دل که پاره پاره شد و پاره هاش خون
قد چو چنگ را که دلش تار تار شد
آن خارخار باغ و تقاضاش رد نشد
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود
نک طوطیان عشق گشادند پر و بال
شهر ایمنست جمله دزدان گریختند
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت
ای مفلسان باغ خزان راهتان بزد
در خامشیست تابش خورشید بی حجاب

هر مس اسعدی را هم کیمیا ببرد
آن کس که رخت خویش سوی انبیا ببرد
کو شمع حسن را ز ملاء در خلاء ببرد
کآنچ از قضا رسید به طالب قضا ببرد
حسن و جمال آن مه نیکولقا ببرد

پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد
دامان زر دهند و خزند از بلیس درد
تو می خوری از آن و رخت می کنند زرد
آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
خواهی شدن به وقت اجل بی مراد فرد
کاین بستریست عاریه می ترس از نورد
پرهیز از آن حریف که هست اوستاد نرد
می جو سوار را به نظر در میان گرد
گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد
بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
چاوش پادشاه براند تو را که برد
چون ناطقه ملایکه بر سقف لاجورد

دل می جهد نشانه که دلدار می رسد
وین بلبل از نواحی گلزار می رسد
بفروش خویش را که خریدار می رسد
وان چشم اشکبار به دیدار می رسد
آن پاره پاره رفته به یک بار می رسد
نک زخمه نشاط به هر تار می رسد
گل های خوش عذار سوی خار می رسد
اینک سپاه وصل به زینهار می رسد
کز سوی مصر قند به قطار می رسد
از بیم آنک شحنه قهار می رسد
کآمد خبر که جعفر طیار می رسد
زیرا صفات خالق جبار می رسد
سلطان نوبهار به ایثار می رسد
خاموش کاین حجاب ز گفتار می رسد

سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
 نه ماه گشت حامله زان بی قرار شد
 صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
 بگشاد سر و دست که وقت کنار شد
 در رو کشید ابر و ز دل شرمسار شد
 شد مستجاب دعوت او گلغذار شد
 هر شاخ و هر درخت از او تاجدار شد
 گر در دو دست موسی یک چوب مار شد
 تا منکر قیامت بی اعتبار شد
 چون لطف روح بخش خدا یار غار شد
 آن سو که وقت خواب روان را مطار شد
 آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد
 بدری منور آمد و شمع دیار شد
 لنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد
 کز باد گفت راه نظر پرغبار شد

بی تیغ می برد سر و بی دار می کشد
 یار کسی شدیم که او یار می کشد
 چون مومنی بیدید چو کفار می کشد
 یا گر کشد به رحم و به هنجار می کشد
 گر چه به غمزه عاشق بسیار می کشد
 تلخی مکن که دوست عسل وار می کشد
 شاهان برگزیده و احرار می کشد
 شب را به تیغ صبح گهردار می کشد
 شحنه صبح آمد و طرار می کشد
 رومی روزشان به یکی بار می کشد
 چون بلبل جدایی گلزار می کشد

شفتالوی بدزدم او خود نخفته بود
 از دست شیر صید کجا سهل درر بود
 الا مگر که ابر نماید به خویش جود
 فضل خدای بخشد معدوم را وجود

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد
 اجزای خاک حامله بودند از آسمان
 گلزار پرگه شد و جوبار پرزره
 اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت
 گلزار چرخ چونک گلستان دل بدید
 آن خار می گریست که ای عیب پوش خلق
 شاه بهار بست کمر را به معذرت
 هر چوب در تجمل چون بزم میر گشت
 زنده شدند بار دگر کشتگان دی
 اصحاب کهف باغ ز خواب اندرآمدند
 ای زنده گشتگان به زمستان کجا بدیت
 آن سو که هر شبی بپرد این حواس و روح
 مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف
 این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان
 بر بند این دهان و میمای باد بیش

این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد
 مهمان او شدیم که مهمان همی خورد
 چون یوسفی بیدید چو گرگان همی درد
 ما دل نهاده ایم که دلداری کند
 نی نی که کشته را دم او جان همی دهد
 هل تا کشد تو را نه که آب حیات اوست
 همت بلند دار که آن عشق همتی
 ما چون شمیم ظل زمین و وی آفتاب
 زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما
 شب شرق تا به غرب گرفته سپاه زنگ
 حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست

خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود
 خندید و گفت روبه آخر به زیرکی
 مر ابر را که دوشد و آن جا که دررسد
 معدوم را کجاست به ایجاد دست و پا

معدوم وار بنشین زیرا که در نماز
بر آتش آب چیره بود از فروتنی
چون لب خموش باشد دل صدزبان شود
۸۷۴

امروز مرده بین که چه سان زنده می شود
پوسیده استخوان و کفن های مرده بین
آن حلق و آن دهان که دریدست در لحد
آن جان به شیشه ای که ز سوزن همی گریخت
بسیار دیده ای که بجوشد ز سنگ آب
امروز کعبه بین که روان شد به سوی حاج
امروز غوره بین که شکر بست از نشاط
می خند ای زمین که بزادی خلیفه ای
غم مرد و گریه رفت بقای من و تو باد
آن گلشنی شکفت که از فر بوی او
پاینده گشت خضر که آب حیات دید
پاینده عمر باد روان لطیف ما
خاموش و خوش بخشپ در این خرمن شکر
من خامشم ولیک ز هیهای طوطیان
۸۷۵

گر عید وصل تست منم خود غلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم
ای شاد آن زمان که درآید وصال تو
تا آفتاب چهره زیبات دررسید
در یمن و در سعادت و در بخت و در صفا
ای سجده ها به پیش درت واجبات عید
جام شراب وصل تو پر کن ز فضل خود
اندر رکاب تو چو روان ها روا شوند
آمد ز گرد راه تو این عید و مژده داد
دانست کز خدیو اجل شمس دین بود
لیکن کجاست فر و جمال تو بی نظیر
تبریز با شراب چنان صدر نامدار
۸۷۶

تا چند خرقة بردم از بیم و از امید

داد سلام نبود الا که در قعود
کآتش قیام دارد و آبست در سجود
خاموش چند چند بخواهیش آزمود

آزاد سرو بین که چه سان بنده می شود
کز روح و علم و عشق چه آکنده می شود
چون عندلیب مست چه گوینده می شود
جان را به تیغ عشق فروشنده می شود
از شهد شیر بین که چه جوشنده می شود
کز وی هزار قافله فرخنده می شود
امروز شوره بین که چه روینده می شود
کز وی کلوخ و سنگ تو جنبنده می شود
هر جا که گریه ایست کنون خنده می شود
بی داس و تیش خار تو برکنده می شود
پاینده گشت و دید که پاینده می شود
جان را بقاست تن چو قبا ژنده می شود
زیرا شکر به گفت پراکنده می شود
هم نیشکر ز لطف خروشنده می شود

بهر تست خدمت و سجده و سلام عید
از غایت حلاوت نام تو نام عید
تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید
صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید
ای پرتو خیال تو بوده امام عید
وی دیده خویشتن ز تو قایم خرام عید
تا کام جان روا شود از جام و کام عید
در وی کجا رسد به دو صد سال گام عید
جانم دوید پیش و گرفته لگام عید
این فرو این جلالت و این لطف عام عید
خود کی شوند دلشدگان تو رام عید
بر تو حرام باشد بی شبهه تو جام عید

درده شراب و واخرام از بیم و از امید

پیش آر جام آتش اندیشه سوز را
کشتی نوح را که ز طوفان امان ماست
آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من
در حلقه ز آنچ دادی در حلق من بریز
بار دگر به آب ده این رنگ و بوی را
ز آبی که آب کوثر اندر هوای اوست
در عین آتشم چو خلیلم فرست آب
کوری چشم بد تو ز چشم نهان مشو
در آفتاب روی خودم دار زانک من

۸۷۷

امسال بلبلان چه خبرها همی دهند
در باغ ها درآی تو امسال و درنگر
مقراض در میان نه و خلعت همی برند
بی منت کسی همه بر نقره می زنند
هر دل که تشنه ست به دریا همی برند
این تحفه دیده اند که عشاق روزگار
این نور دیده اند که دیوانگان راه

۸۷۸

صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد
خورشید دیگرست که فرمان و حکم او
بوسه به او رسد که رخس همچو زر بود
بنگر به طوطیان که پر و بال می زنند
هر کس شکرلی بگزیده ست در جهان
ما را شکرلیست شکرها گدای اوست
همت بلند دار اگر شاه زاده ای
برکن تو جامه ها و در آب حیات رو
بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن بتی
در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب
کی آب شور نوشد با مرغ های کور
خود پر کند دو دیده ما را به حسن خویش
در دیده گدای تو آید نگار خاک
خامش ز حرف گفتن تا بوک عقل کل

۸۷۹

کاندیشه هاست در سرم از بیم و از امید
بنما که زیر لنگرم از بیم و از امید
رخسارزد چون زرم از بیم و از امید
کآخر چو حلقه بر درم از بیم و از امید
کاین دم به رنگ دیگرم از بیم و از امید
کآندر هوای کوثرم از بیم و از امید
کآزر مثال بتگرم از بیم و از امید
کز چشم ها نهانترم از بیم و از امید
مانند این غزل ترم از بیم و از امید

یا رب به طوطیان چه شکرها همی دهند
کان شاخه های خشک چه برها همی دهند
وان را که تاج رفت کمرها همی دهند
بی زحمت مصادره زرها همی دهند
وان را که گوهرست گهرها همی دهند
تا برشمار موی تو سرها همی دهند
سودا همی خرنند و هنرها همی دهند

بستان خوشست لیک چو گلزار بر دهد
خورشید را برای مصالح سفر دهد
او را نمی رسد که رود مال و زر دهد
سوی شکرلی که به ایشان شکر دهد
ما را شکرلیست که چیزی دگر دهد
ما را شهنشهیست که ملک و ظفر دهد
قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد
تا پاره های خاک تو لعل و گهر دهد
کو دلبری نماید و خون جگر دهد
نقاش جسم جان را غیبی صور دهد
آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
گر ماه آن ببیند در حال سر دهد
حاشا ز دیده ای که خدایش نظر دهد
ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد

صبح آمد و صحیفه مصقول برکشید
صوفی چرخ خرقة و شال کبود خویش
رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت
زان سو که ترک شادی و هندوی غم رسید
یا رب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت
زین راه نابدید معما کی بو برد
حیران شدست شب که کی رویش سیاه کرد
حیران شده زمین که چو نیمیش شد گیاه
نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی
شب مرد و زنده گشت حیاتست بعد مرگ
گوهر مزاد کرد که این را کی می خرد
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم
درده ز جام باده که یسقون من رحیق
رندان تشنه دل چو به اسراف می خورند
پهلوی خم وحدت بگرفته ای مقام
خاموش کن که جان ز فرح بال می زند

۸۸۰

صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد
صد برج حرص و بخل به خندق دراو فتاد
آن شاهراه غیب بر آن قوم بسته بود
وان چشم کو چو برق همی سوخت خلق را
وان دل که صد هزار دل از وی کباب بود
ای شاد آن کسی که از این عبرتی گرفت
چون روز گشت و دید که او شب چه کرده بود
چون بخت روسپید شب اندر دعا گذار

۸۸۱

آه که بار دگر آتش در من فتاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد
آه که جست آتشی خانه دل درگرفت
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن
لشکر اندیشه ها می رسد از بیشه ها
ای دل روشن ضمیر بر همه دل ها امیر
چشم همه خشک و تر مانده در همدگر

وز آسمان سپیده کافور بردمید
تا جایگاه ناف به عمدا فرودرید
از تخت ملک زنگی شب را فروکشید
آمد شدیست دایم و راهیست نابدید
ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید
آنک از شراب عشق ازل خورد یا چشید
حیران شدست روز که خویش که آفرید
نیمی دگر چرنده شد و زان همی چرید
نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
ای غم بکش مرا که حسینم توی یزید
کس را بها نبود همو خود ز خود خرید
هر شام قدر شد ز تو هر روز روز عید
کاندیشه را نبرد جز عشرت جدید
خود را چو گم کنند بیابند آن کلید
با نوح و لوط و کرخی و شبلی و بایزید
تا آن شراب در سر و رگ های جان دوید

صد بحر سلطنت ز تطاول سراب شد
صد بخت نیم خواب به کلی به خواب شد
وان ماه زنگ ظلم به زیر حجاب شد
در نوحه اوفتاد و به گریه سحاب شد
در آتش خدای کنون او کباب شد
او را از این سیاست شه فتح باب شد
سودش نداشت سخره صد اضطراب شد
زیرا دعای نوح به شب مستجاب شد

وین دل دیوانه باز روی به صحرا نهاد
وز دل من هر طرف چشمه خون برگشاد
دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
یا رب فریاد رس ز آتش دل داد داد
سوی دلم طلب طلب وز غم من شاد شاد
صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد

دست تو دست خدا چشم تو مست خدا
ناله خلق از شماسست آن شما از کجاست
شمس حق دین تویی مالک ملک وجود
۸۸۲

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
روی زمین سبز شد جیب درید آسمان
گشت جهان پرشکر بست سعادت کمر
دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان
عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق
پیک دل عاشقان رفت به سر چون قلم
چند کند زیر خاک صبر روان های پاک
طلبل قیامت زدند صور حشر می دمد
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور
دوش در استارگان غلغله افتاده بود
رفت عطارد ز دست لوح و قلم درشکست
قرص قمر رنگ ریخت سوی اسد می گریخت
عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود
خیز که دوران ماست شاه جهان آن ماست
ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب از گزاف
باز سلیمان روح گفت صلاهی صبح
رغم حسودان دین کوری دیو لعین
از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان

۸۸۳

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد
فرد چرا شد عدد از سبب خوی بد
گشت جدا موج ها گر چه بد اول یکی
جام دوی درشکن باده مده باد را
روز فضیلت گرفت زانک یکی شمع داشت
گر چه ز رب العباد هر نفسی رحمتست

۸۸۴

پرده دل می زند زهره هم از بامداد
بحر کرم کرد جوش پنبه برون کن ز گوش
عشق همایون پیست خطبه به نام ویست

بر همه پاینده باد سایه رب العباد
این همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد
ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

طلبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید
بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
خیز که بار دگر آن قمرین خد رسید
شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
گفت به اقبال تو نفس مقید رسید
مژده همچون شکر در دل کاغد رسید
هین ز لحد برجهید نصر موید رسید
وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
آمد آواز صور روح به مقصد رسید
کز سوی نیک اختران اسعد رسید
در پی او زهره جست مست به فرقد رسید
گفتم خیرست گفت ساقی بیخود رسید
کودک هم کودکت گو چه به ابجد رسید
چون نظرش جان ماست عمر موید رسید
رقص جمل کرد قاف عیش ممدد رسید
فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید
کحل دل و دیده در چشم مرمدم رسید
خیز بگو مطربا عشرت سرمدم رسید

این دو که هر دو یکیست جز که همان یک مباد
ز آتش بادی بزاد در سر ما رفت باد
از سبب باد بود آنک جدایی بزاد
چون دو شود پادشاه شهر رود در فساد
هر طرفی شب ز عجز شمع و چراغی نهاد
کی بود آن دم که رب ماند و فانی عباد

مژده که آن بو طرب داد طرب ها بداد
آنچ کفش داد دوش ما و تو را نوش باد
از سر ما کم مباد سایه این کیقباد

روی خوشش چون شرار خوی خوشش نوبهار
ز اول روز این خمار کرد مرا بی قرار
دست دل از رنج رست گر چه دلارام مست
می کشدم موکشان من ترش و سرگران
عقل بر آن عقل ساز ناز همی کرد ناز
پای به گل بوده ام زانک دودل بوده ام
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان
دلبر روز الست چیز دگر گفت پست
گفت به تو تاختم بهر خودت ساختم
گفتم تو کیستی گفت مراد همه
مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات
داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان

۸۸۵

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد
سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما
عشق ز زنجیر خویش جست و خرد را گرفت
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب
باز دو صد قرص ماه بر سر آن خوان شکست
دولت بشتافته ست چون نظرت تافته ست
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان

۸۸۶

از رسن زلف تو خلق به جان آمدند
در دل هر لولی عشق چو استاره ای
در هوس این سماع از پس بستان عشق
بین که چه ریسیده ایم دست که لیسیده ایم
لولیکان قنق در کف گوشه تنق
شاه که در دولتش هر طرفی شاهدی
شیوه ابرو کند هر نفسی پیش ما
شب رو و عیار باش بر سر هر کوی از آنک
جانب تبریز در شمس حقم دیده اند

۸۸۷

روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود
قاصد ره داد شیر ور نه کی باور کند

وان دگرش زینهار او هو رب العباد
می کشدم ابروار عشق تو چون تندباد
بست سر زلف بست خواجه بین این گشاد
رو که مراد جهان می کشدم بی مراد
شکر کز آن گشت باز تا به مقام اوفتاد
شکر که دودل نماند یک دله شد دل نهاد
بگسلم این ریسمان بازروم در معاد
هیچ کسی هست کو آرد آن را به یاد
ساخته خویش را من ندهم در مزاد
گفتم من کیستم گفت مراد مراد
محو شده پیش ذات دل به سخن چون فتاد
از مدد این سه داد یافت زمانه سداد

دولت بار دگر در رخ ما رو گشاد
گشت جهان تازه روی چشم بدش دور باد
عقل ز دستان عشق ناله کنان داد داد
داد نیابد خرد چونک چنین فتنه زاد
دل چو چنین خوان بدید پای به خون درنهاد
تا که بقا یافته ست عاشق کون و فساد
عالم ای شاه جان بی رخ خویت مباد

بهر رسن بازیش لولیکان آمدند
رقص کنان گرد ماه نورفشان آمدند
سروقدان چون چنار دست زنان آمدند
تا که چنین لقمه ها سوی دهان آمدند
وز تنق آن عروس شاه جهان آمدند
سینه گشاده به ما بهر امان آمدند
گر چه که از تیر غمز سخته کمان آمدند
زیر لحاف ازل نیک نهان آمدند
ترک دکان خواندند چونک به کان آمدند

جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود
این چه که روباه لنگ دنبه ز شیری ربود

گوید گرگی بخورد یوسف یعقوب را
هر نفس الهام حق حارس دل های ماست
دست حق آمد دراز با کف حق کژ ماز
هر که تو را کرد خوار رو به خدایش سپار
غصه و ترس و بلا هست کمند خدا
یارب و یارب کنان روی سوی آسمان
سبزه دمیده ز آب بر دل و جان خراب
گر سر فرعون را درد بدی و بلا
چون دم غرقش رسید گفت اقل العید
رنج ز تن برمदार در تک نیلش درآر
نفس به مصرست امیر در تک نیلست اسیر
عود بخیلست او بو نرساند به تو
مفخر تبریز گفت شمس حق و دین نهفت

۸۸۸

زهره من بر فلک شکل دگر می رود
چشم چو مریخ او مست ز تاریخ او
ابروی چون سنبله بی خبرست از مهش
ذره چرا شد سوار بر سر کره هوا
آن زحل از ابلهی جست زبردستی
دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز
ترک فلک گاو را بر سر گردون بیست
جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا
خاک دهان خشک را رعد بشارت دهد
اختر و ابر و فلک جنی و دیو و ملک
پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را مپوش
نای و دف و چنگ را از پی گوشی زند
آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم
جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان
هر چه نهال ترست جانب بستان برند
آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر
بس کن از این امر و نهی بین که تو نفس حرون
جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین

۸۸۹

شیر فلک هم بر او پنجه نیارد گشود
از دل ما کی برد میمنه دیو حسود
در ره حق هر کی کاشت دانه جو جو درود
هر کی بترساندت روی به حق آر زود
گوش کشان آردت رنج به درگاه جود
آب ز دیده روان بر رخ زردت چو رود
صبح گشاده نقاب ذلک یوم الخلود
لاف خدایی کجا دردهدی آن عنود
کفر شد ایمان و دید چونک بلا رو نمود
تا تن فرعون وار پاک شود از جحود
باش بر او جبرئیل دود برآور ز عود
راز نخواهد گشا تا نکشد نار و دود
رو ترش از توست عشق سرکه نشاید فزود

در دل و در دیده ها همچو نظر می رود
جان به سوی ناوکش همچو سپر می رود
گر خبرستش چرا فوق قمر می رود
چون سوی تو آفتاب جمله به سر می رود
غافل از آن کاین فلک زیر و زبر می رود
زین شب و روز او نهان همچو سحر می رود
کرد ندا در جهان کی به سفر می رود
این قدرش فهم نی کو به قدر می رود
کابر چو مشک سقا بهر مطر می رود
آخر ای بی یقین بهر بشر می رود
کان صنم حله پوش سوی بصر می رود
نقش جهان جانب نقش نگر می رود
کاین نظر ناریت همچو شرر می رود
شه سوی شه می رود خر سوی خر می رود
خشک چو هیزم شود زیر تبر می رود
شکر که در باغ عشق جوی شکر می رود
چونش بگویی مرو لنگ بتر می رود
جان صدفست و سوی بحر گهر می رود

روی تو چون روی مار خوی تو زهر قدید
من شده مهمان تو در چمن جان تو
ای مثل خارپشت گرد تو خار درشت
با تو موافق شدم با تو منافق شدم

۸۹۰

صبحدمی همچو صبح پرده ظلمت درید
واسطه ها را برید دید به خود خویش را
پوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود
فقر ببرده سبق رفته طبق بر طبق
کشته شهوت پلید کشته عقلست پاک
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر
چونک به تبریز چشم شمس حقم را بدید

۸۹۱

دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید
زحمت سرما و دود رفت به کور و کبود
باغ ز سرما بکاست شد ز خدا دادخواست
آمد خورشید ما باز به برج حمل
طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را
بر مثل وام دار جمله به زندان بدند
جمله صحرا و دشت پر ز شکوفه ست و کشت
هر چه بمردند پار حشر شدند از بهار
آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا
وقت نشاط ست و جام خواب کنون شد حرام
جام من از اندرون باده من موج خون

۸۹۲

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید
جان ز قطیعت برست دست طبیعت بیست
لشکر والعدایات دست به یغما نهاد
البقره راست بود موسی عمران نمود
روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست
صبر چو ابريست خوش حکمت بارد از او
نفس چو محتاج شد روح به معراج شد
پرده ظلمت درید دل به فلک برپرید

ای خنک آن را که او روی شما را ندید
پای پر از خار شد دست یکی گل نجید
خار تو ما را بکشت مار تو ما را گزید
بر دبه عاشق شدم در دبه زیت پلید

نیم شبی ناگهان صبح قیامت دمید
آنچ زبانی نگفت بی سر و گوشی شنید
لیک کجا ذوق آن کو کندت ناپدید
باز کند قفل را فقر مبارک کلید
فقر زده خیمه ای زان سوی پاک و پلید
فقر چو شیخ الشیوخ جمله دل ها مرید
گفت حقش پر شدی گفت که هل من مزید

جلوه گلشن به باغ همچو نگاران رسید
شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
لطف خدا یار شد دولت یاران رسید
معطی صاحب عمل سیم شماران رسید
همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
زرگر بخشایشش وام گزاران رسید
خوف تاران گذشت مشک تاران رسید
آمد میر شکار صید شکاران رسید
بلبل سرمست ما بهر خماران رسید
اصل طرب ها بزد شیره فشاران رسید
از ره جان ساقی خوب عذاران رسید

دست بدار از طعام مایده جان رسید
قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
ز آتش والموریات نفس به افغان رسید
مرده از او زنده شد چونک به قربان رسید
تن همه قربان کنیم جان چو به مهمان رسید
زانک چنین ماه صبر بود که قرآن رسید
چون در زندان شکست جان بر جانان رسید
چون ز ملک بود دل باز بدیشان رسید

زود از این چاه تن دست بزن در رسن
عیسی چو از خر برست گشت دعایش قبول
دست و دهان را بشو نه بخور و نه بگو
۸۹۳

نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد
آنک تواضع کند نگذرد از حد خویش
وا کن صندوق زر بر سر ایمان فشان
تو لحد خویش را پر کن از زر صدق
هر چه تو را غیر تو آن بدهد رد کنی
قلب میاور بدانک غره کنی مشتری
آنک گشادی نمود نفس تو را تنگیست
۸۹۴

نعره آن بلبلان از سوی بستان رسید
باد صبا می وزد از سر زلف نگار
این دم عیسی به لطف عمر ابد می دهد
مژده دولت رسید در حق هر عاشقی
نور الست آشکار بر همه عشاق زد
ان طیب الرضا بشر اهل الهوی
بشرم نظره يتبعهم نصره
لطف خداوند جان مفخر تبریزیان
۸۹۵

وسوسه تن گذشت غلغله جان رسید
این فلک آتشی چند کند سرکشی
چند محنت نژاد دعوی مردی کند
جادوکانی ز فن چند عصا و رسن
درد به پستی نشست صاف ز دردی برست
صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید
محنت ایوب را فاقه یعقوب را
دزد کی باشد چو رفت شحنه ایمان به شهر
صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات
میوه دل می پزید روح از او می مزید
۸۹۶

بر سر چاه آب گو یوسف کنعان رسید
دست بشو کز فلک مایده و خوان رسید
آن سخن و لقمه جو کان به خموشان رسید

دل سبد آمد مکن هر سقطی در سبد
یابد او هستی باقی بیرون ز حد
کآخر صندوق تو نیست یقین جز لحد
پر مکنش از مس شهوت و حرص و حسد
چون بدهی تو همان دانک شود بر تو رد
ترس ز ویل لکل جمع مالواعد
گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد

صورت بستان نهان بوی گلستان بدید
فعل صبا ظاهرست لیک صبا را که دید
عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
آتش دل می فروخت دیگ هوس می پزید
کز سر پستان عشق نور الستش مزید
کل زمان لکم خلعه روح جدید
من رشاء سید لیس له من ندید
شمس حق و دین شده بر همه بختی مزید

مور فروشد به گور چتر سلیمان رسید
نوح به کشتی نشست جوشش طوفان رسید
رستم خنجر کشید سام و نریمان رسید
مار کنند از فریب موسی و ثعبان رسید
گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید
جان شد و جان بقا از بر جانان رسید
چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید
شحنه کی باشد بگو چون شه و سلطان رسید
طاق طربین و طاق طاق شوم کان رسید
جان خداخوان بمرد جان خدادان رسید
باد کرم بروزید حرف پریشان رسید

زانک بلندت کند تا بتواند فکند
 لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند
 کس نزند بر سرش بیهده زخم کلند
 تا نشود پا روان کس نشود پای بند
 زهر بدان کس دهند کوست معود به قند
 آتش نفروزد او شعله نگردهد بلند
 از پی خرما بدانک خار ورا کس نکند
 نقش درختان شگرف صورت میوه نژند
 جسم به دل قایمست بی خلل و بی گزند
 تا به کی انکار غیب نگر چند چند

هر کی خورد خون خلق زشت و سیه دل شود
 دود سیاهی ظلم بر دل شب می دمد
 نیم شبی بر فلک راه بزن بر رصد
 ای که جهان فراخ بی تو چو گور و لحد
 چونک بتابد ز تو پرتو نور احد
 جرعه خون دلم تا به شفق می رسد
 بولهب غم بیست گردن من در مسد
 جان پی غم هم دوان زانک غمش می کشد
 لطف تو پاینده باد بر سر جان تا ابد
 راه زن از ریگ ره بود فزون در عدد
 بر سر غم می زند شادی تو صد لگد
 شاید اگر جان من دیگ هوس ها پزد
 جانب غنچه صبی باد صبا می وزد
 زانک چنین لقمه ای خورد و زبان می گزد

گفت شهنشه خموش جانب ما می رود
 پس دل من از برون خیره چرا می رود
 سوی خیال خطا بهر غذا می رود
 هیچ مگو هر طرف خواهد تا می رود
 گه چو دعا رسول سوی سما می رود
 گه به گلستان جان همچو صبا می رود
 سبزه و گل می دمد جوی وفا می رود

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند
 قطره آب منی کز حیوان می زهد
 توده ذرات ریگ تا نشود کوه سخت
 تا نشود گردنی گردن کس غل ندید
 پس سبقت رحمتی در غضبی شد پدید
 برگ که رست از زمین تا که درختی نشد
 باش چو رز میوه دار زور و بلندی معجو
 از پی میوه ضعیف رسته درختان زفت
 دل مثل اولیاست استن جسم جهان
 قوت جسم پدید هست دل ناپدید

۸۹۷

شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود
 چون جگر عاشقان می خورد این شب به ظلم
 عاقله شب تویی بازهانش ز ظلم
 تا برهد شب ز ظلم ما برهیم از ظلام
 شب همه روشن شود دوزخ گلشن شود
 سینه کبودی چرخ پرتو سینه منست
 فارغ و دلخوش بدم سرخوش و سرکش بدم
 تیر غم تو روان ما هدف آسمان
 جانم اگر صافیت دردی لطف توست
 قافله عصمت گشت خفیر ار نه خود
 سر به خس اندرکشید مرغ غم از بیم آنک
 چشم چیم می پرد بازو من می جهد
 جان مثل گلبنان حامله غنچه هاست
 زود دهانم ببند چون دهن غنچه ها

۸۹۸

بانگ زدم من که دل مست کجا می رود
 گفتم تو با منی دم ز درون می زنی
 گفتم که دل آن ماست رستم دستان ماست
 هر طرفی کو رود بخت از آن سو رود
 گه مثل آفتاب گنج زمین می شود
 گاه ز پستان ابر شیر کرم می دهد
 بر اثر دل برو تا تو ببینی درون

صورت بخش جهان ساده و بی صورتست
هست صواب صواب گر چه خطایی کند
دل مثل روزنست خانه بدو روشنست
فته برانگیخت دل خون شهان ریخت دل
سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید
با تو دلا ابله‌یست کیسه نگه داشتن
گفتم جادو کسی سست بخندید و گفت
گفتم آری ولیک سحر تو سر خداست
دایم دلدار را با دل و جان ماجراست
اسب سقااست این بانگ دراست این

۸۹۹

یار مرا عارض و عذار نه این بود
عهدشکن گشته اند خاصه و عامه
روح در این غار غوره وار ترش چیست
سیل غم بی شمار بار و خرم برد
از جهت من چه دیگ می پزد آن یار
دام نهان کرد و دانه ریخت به پیشم
ناصر من کز نهاد و برد ز راهم
در چمن عیش خار از چه شکفته ست
شحنه شد آن دزد من بیست دو دستم
مهل ندادی که عذر خویش بگویم
می رسدم بوی خون ز گفت درشتش
نوش تو را ذوق و طعم و لطف نه این بود
پیش شه افغان کنم ز خدعه قلاب
شاه چو دریا خزینه اش همه گوهر
بس که گله ست این نثار و جمله شکایت

۹۰۰

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد
چه نقش ها که بیازد چه حيله ها که بسازد
بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد
ز لامکانش بخوانی نشان دهد به مکانت
نه پیک تیزرو اندر وجود مرغ گمانست
از این و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی

آن سر و پای همه بی سر و پا می رود
هست وفای وفا گر به جفا می رود
تن به فنا می رود دل به بقا می رود
با همه آمیخت دل گر چه جدا می رود
کیسه جوزا برید همچو سها می رود
کیسه شد و جان پی کیسه ربا می رود
سحر اثر کی کند ذکر خدا می رود
سحر خوشت هم تک حکم قضا می رود
پوست بر او نیست اینک پیش شما می رود
بانگ کنان کز برون اسب سقا می رود

باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود
قاعده اهل این دیار نه این بود
پرورش و عهد یار غار نه این بود
طمع من از یار بردبار نه این بود
راتبه میر پخته کار نه این بود
کینه نهان داشت و آشکار نه این بود
شرط امینی و مستشار نه این بود
منبت آن شهره نوبهار نه این بود
سایسی و عدل شهریار نه این بود
خوی چو تو کوه باوقار نه این بود
رایحه ناف مشکبار نه این بود
وان شتر مست خوش عیار نه این بود
زر من آن نقد خوش عیار نه این بود
لیک شهم را خزینه دار نه این بود
شاه شکور مرا نثار نه این بود

ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد
به نقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
در آب چونک درآیی بر آسمان بگریزد
چو در مکانش بجویی به لامکان بگریزد
یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد
که آن نگار لطیفم از این و آن بگریزد

گریزپای چو بادم ز عشق گل نه گلی که
چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند
چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش

۹۰۱

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد
وگر به پیش من آید خیال یار که چونی
شکار خسته اویم به تیر غمزه جادو
چو کاسه بر سر آبم ز بی قراری عشقش
کنار خاک ز اشکم چو لعل و گوهر پر شد
بگفت چیست شکایت هزار بار گشادم
من از قطار حریفان مهار عقل گسستم
اگر مهار گسستم وگرچه بار فکندم
دلم به خشم نظر می کند که کوتاه کن هین
چو احمدست و ابوبکر یار غار دل و عشق
انار شیرین گر خود هزار باشد وگر یک
خمار و خمر یکستی ولی الف نگذارد
چو شمس مفخر تبریز ماه نو بنماید

۹۰۲

ز سر بگیرم عیشی چو پا به گنج فروشد
دگر نشینم هرگز برای دل که برآید
موکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند
که در سرم ز شرابش نه چشم ماند نه خوابش
به خوان عشق نشستم چشیدم از نمک او
سبو به دست دویدم به جویبار معانی
نماز شام برفتم به سوی طرفه رومی
سر از دریچه برون کرد چو شعله های منور
نهیم دست دهان بر که نازکست معانی

۹۰۳

اگر مرا تو نخواهی دلم تو را نگذارد
هزاران عاشق داری به جان و دل نگرانت
ز عشق عاشق مفلس عجب فتند لایمان
عجب مدار ز مرده که از خدا طلبد جان
عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید

ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
که گفت نیز نتانی که آن فلان بگریزد
ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد

گر این درخت بخندد از آن بهار چه باشد
حیات نو بپذیرد تن نزار چه باشد
گرم به مهر بخواند که ای شکار چه باشد
اگر رسم به لب دوست کوزه وار چه باشد
اگر به وصل گشاید دمی کنار چه باشد
ز بهر ماهی جان را هزار بار چه باشد
به پیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد
یکی شتر کم گیری از این قطار چه باشد
اگر بجست یکی نکته از هزار چه باشد
دو نام بود و یکی جان دو یار غار چه باشد
چو شد یکی به فشردن دگر شمار چه باشد
الف چو شد ز میانه بین خمار چه باشد
در آن نمایش موزون ز کار و بار چه باشد

ز روی پشت و پناهی که پشت ها همه رو شد
کجا برآید آن دل که کوی عشق فروشد
به سوی عشق گریزم که جمله فتنه از او شد
به دست ساقی نابش مگر سرم چو کدو شد
چو لقمه کردم خود را مرا چو عشق گلو شد
که آب گشت سبویم چو آب جان به سبو شد
چو دید بر در خویشم ز بام زود فروشد
که بام و خانه و بنده به جملگی همه او شد
ز شمس مفخر تبریز سوخت جان و همو شد

تو هم به صلح گرایی اگر خدا بگمارد
که تا سعادت و دولت که را به تخت برآرد
که آنچه رشک شهان شد گدا امید چه دارد
عجب مدار ز تشنه که دل به آب سپارد
و یا ز چشم اسیری که اشک غربت بارد

ز بس دعا که بکردم دعا شدست وجودم
سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی
چگونه باشد صورت به وفق فکر مصور
۹۰۴

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد
دل از دیار خلاق بشد به شهر حقایق
ز های و هوی حریفان ز نای و نوش ظریفان
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی دل
چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را
در آن طرف که ز مستی تو گل ز خار ندانی
میان خلعت جانان قبول عشق خرامان
به باد و آتش و آب و به خاک عشق درآمد
چو شمس مفخر تبریز زد آتشی به درختی
۹۰۵

شدم ز عشق به جایی که عشق نیز نداند
هزار ظلم رسیده ز عقل گشت رهیده
دلا مگر که تو مستی که دل به عقل بیستی
متاع عقل نشانست و عشق روح فشانست
هزار جان و دل و عقل گر به هم تو ببندی
به روی بت نرسی تو مگر به دام دو زلفش
چو باز چشم تو را بست دست اوست گشایش
هر آنک بالمش دارد ز آستان عنایت
میانه گیرد آهو میانه دل شیری
چو در درونه صیاد مرغ یافت قبولی
هر آن دلی که به تبریز و شمس دین شده باشد
۹۰۶

گرفت خشم ز بستان سرخری و برون شد
چون دل سیاه بد و قلب کوره دید و سیه شد
چو ژبوه بود به جنبش نبود زنده اصلی
نیافت صیقل احمد ز کفر بولهب ار چه
فروکشم به نمد در چو آینه رخ فکرت
منم که هجو نگویم بجز خواطر خود را
مرا درونه تو شهری جدا شمر به سر خود

که هر که بیند رویم دعا به خاطر آرد
مهم مس چه برآید چو کیمیا نگذارد
چگونه می شود انگور گر کفش نفشارد

درخت های حقایق از آن بهار چه می شد
خدای داند کاین دل در آن دیار چه می شد
هوای نور صبح و شراب نار چه می شد
در آن مقام تحیر ز روی یار چه می شد
ز بوسه های چو شکر در آن کنار چه می شد
عجب که گل چه چشید و عجب که خار چه می شد
به بارگاه تجلی ز کار و بار چه می شد
به نور یک نظر عشق هر چهار چه می شد
ز شعله های لطیفش درخت و بار چه می شد

رسید کار به جایی که عقل خیره بماند
چو عقل بسته شد این جا بگو کیش برهاند
که او نشست نیابد تو را کجا بنشانند
که عشق وقت نظاره نثار جان بفشانند
چو عشق با تو نباشد به روزنش نرساند
ولیک کوشش می کن که کوشش بپزاند
ولی به هر سر کویی تو را چو کبک دواند
غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند
هزار مرغ گرفته ز دام او بپراند
چو شاه ماه به میدان چرخ اسب دواند

چو زشت بود به صورت به خوی زشت فزون شد
چو قازغان تهی بد به کنج خانه نگون شد
نمود جنبش عاریه بازرفت و سکون شد
ز سرکشی و ز مکرش دلش قنینه خون شد
چو آینه بنمایم کی رام شد کی حرون شد
که خاطر نفسی عقل گشت و گاه جنون شد
به آب و گل نشد آن شهر من به کن فیکون شد

سخن ندارم با نیک و بد من از بیرون
خموش کن که هجا را به خود کشد دل نادان

۹۰۷

مده به دست فراق دل مرا که نشاید
مرا به لطف گزیدی چرا ز من برمیدی
بداد خازن لطف مرا قبای سعادت
مثال دل همه روی قفا نباشد دل را
حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کآری
تو کان قند و نباتی نبات تلخ نگوید
بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی
غمت که کاهش تن شد نه در تست نه بیرون
دل ز عالم بی چون خیالت از دل از آن سو
مبند آن در خانه به صوفیان نظری کن
دلا بخش ز فکرت که فکر دام دل آمد

۹۰۸

چو درد گیرد دندان تو عدو گردد
یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد
ز صد سبو چو سبوی سبوگری برد آب
شکستگان تویم ای حیب و نیست عجب
به قند لطف تو کاین لطف ها غلام ویند
اگر حلاوت لاحول تو به دیو رسد
عنایت گنهی را نظر کند به رضا
پلید پاک شود مرده زنده مار عصا
رونده ای که سوی بی سویی ره دادی
تو جان جان جهانی و نام تو عشق است
خمش که هر کی دهانش ز عشق شیرین شد
خموش باش که آن کس که بحر جانان دید

۹۰۹

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد
باقرضوالله کدیه کند چو مسکینان
به مرده برگردد مرده را حیات دهد
چو باد را فسراند ز باد آب کند
نظر مکن به جهان خوار کاین جهان فانیهست

که آن چه کرد و کجا رفت و این ز وسوسه چون شد
همیشه بود نظرهای کزنگر نه کنون شد

مکش تو کشته خود را مکن بتا که نشاید
ایا نموده وفاها مکن جفا که نشاید
برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید
ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید
ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید
مگوی تلخ سخن ها به روی ما که نشاید
نهان مکن تو در این شب چراغ را که نشاید
غم آتشیست نه در جا مگو کجا که نشاید
میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
مخور به رنج به تنها بگو صلا که نشاید
مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید

زبان تو به طیبی بگرد او گردد
شکسته بند همه گرد آن کدو گردد
همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد
تو پادشاهی و لطف تو بنده جو گردد
که زهر از او چو شکر خوب و خوب خو گردد
فرشته خو شود آن دیو و ماه رو گردد
چو طاعت آن گنه از دل گناه شو گردد
چو خون که در تن آهوست مشک بو گردد
کجا چو خاطر گمراه سو به سو گردد
هر آنک از تو پری یافت بر علو گردد
روا نباشد کو گرد گفت و گو گردد
نشاید و نتواند که گرد جو گردد

ز بهر یک دو گدا خویشتن گدا سازد
که تا تو را بدهد ملک و متکا سازد
به درد درنگرد درد را دوا سازد
چو آب را بدهد جوش از او هوا سازد
که او به عاقبتش عالم بقا سازد

ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را
 هزار قفل گر هست بر دلت مهراس
 کسی که بی قلم و آلتی به بتخانه
 هزار لیلی و مجنون ز بهر ما بر ساخت
 گر آهنت دل تو ز سختی اش مگری
 ز دوستان چو ببری به زیر خاک روی
 نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت
 درون گور تن خود تو این زمان بنگر
 چو سینه بازشکافی در او نبینی هیچ
 مثل شدست که انگور خور ز باغ میرس
 درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود
 ز بی چگونه و چون آمد این چگونه و چون
 دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان
 در این دو گوش نگر کهربای نطق کجاست
 سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند
 اگر چه صورت خواجه به زیر خاک شدست
 به چشم مردم صورت پرست خواجه برفت
 خموش کن به زبان مدحت و ثنا کم گوی

۹۱۰

بر آستانه اسرار آسمان نرسد
 گمان عارف در معرفت چو سیر کند
 کسی که جغدصفت شد در این جهان خراب
 هر آن دلی که به یک دانگ جو جوست ز حرص
 علف مده حس خود را در این مکان ز بتان
 که آهوی متانس بماند از یاران
 به سوی عکه روی تا به مکه پیوندی
 پیاز و سیر به بینی بری و می بویی
 خموش اگر سر گنجینه ضمیرست

۹۱۱

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
 برای من مگری و مگو دریغ دریغ
 جنازه ام چو بینی مگو فراق فراق
 مرا به گور سپاری مگو وداع وداع

مسی نگر که به هر لحظه کیمیا سازد
 دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
 هزار صورت زیبا برای ما سازد
 چه صورتست که بهر خدا خدا سازد
 که صیقل کرمش آینه صفا سازد
 ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
 نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد
 که دم به دم چه خیالات دلربا سازد
 که تا زنج نزنند کس که او کجا سازد
 که حق ز سنگ دو صد چشمه رضا سازد
 ز غیب سازد نه از پستی و علا سازد
 که صد هزار بلی گو خود از او لا سازد
 عجب مدار عصا را که ازدها سازد
 عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
 چو خواجه را بکشد باز از او سرا سازد
 ضمیر خواجه وطنگه ز کبریا سازد
 ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد
 که تا خدای تو را مدحت و ثنا سازد

به بام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد
 هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد
 ز بلبلان ببرید و به گلستان نرسد
 به دانک بسته شود جان او به کان نرسد
 که حس چو گشت مکانی به لامکان نرسد
 به لاله زار و به مرعای ارغوان نرسد
 برو محال مجو کت همین همان نرسد
 از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد
 که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
 به دوغ دیو درافتی دریغ آن باشد
 مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
 که گور پرده جمعیت جنان باشد

فروشدن چو بدیدی برآمدن بنگر
تو را غروب نماید ولی شروق بود
کدام دانه فرورفت در زمین که نرست
کدام دلو فرورفت و پر برون نامد
دهان چو بستی از این سوی آن طرف بگشا

۹۱۲

نگفتمت مرو آن جا که مبتلات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دامست
نگفتمت به خرابات طرفه مستانند
چو تو سلیم دلی را چو لقمه برابند
بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند
تو مرد دل تنکی پیش آن جگرخواران
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش
هزار مرغ عجب از گل تو برسانند
برون کشندت از این تن چنان که پنبه ز پوست
چو در کشاکش احکام راضیت یابند
خמוש باش که این کودکان پست سخن

۹۱۳

بگو به گوش کسانی که نور چشم منند
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم
چو یار مست خرابست و روز روز طرب
به گوش هوش بگفتم به آب روی برو
ز بس که خرقه گرو برد پیر باده فروش
بگیر مطرب جانی قنینه کانی
مقیم همچو نگین شو به حلقه عشاق
به جان جمله مردان که هر که عاشق نیست
به جان جمله جان ها که هر کش آن جان نیست
خמוש باش که گفتمی از این سپیتر چیست

۹۱۴

ز بانگ پست تو ای دل بلند گشت وجود
شونده ام که بسی خلق جان بداد و بمرد
شها نوای تو برعکس بانگ داوودست
ز حلق نیست نوایت ولیک حلقه رباست

غروب شمس و قمر را چرا زبان باشد
لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
چرا به دانه انسانیت این گمان باشد
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
که های هوی تو در جو لامکان باشد

که سخت دست درازند بسته پات کنند
چو درفتادی در دام کی رهاست کنند
که عقل را هدف تیر ترهاست کنند
به هر پیاده شهی را به طرح مات کنند
کفت کنند و دو صد بار کهربات کنند
اگر روی چو جگر بند شوربات کنند
که کوه قاف شوی زود در هوات کنند
چو ز آب و گل گذری تا دگر چه هات کنند
مثال شخص خیالیت بی جهات کنند
ز رنج ها برهاند و مرتضات کنند
حشیشی اند و همین لحظه ژاژخات کنند

که باز نوبت آن شد که توبه ها شکندند
که غمزه های دلارام طبل حسن زنند
به غیر شنگی و مستی بیا بگو چه کنند
که این دم ار که قافی هم از بنت بکنند
کنون به کوی خرابات جمله بوالحسن اند
نواز تندن تندن که جمله بی تو تندن
که غیر حلقه عشاق جمله ممتحنند
همه زنند به معنی بین زنان چه زنند
همه تندن نگه کن فروتنان چه تندن
خسان سیاه گلیمند اگر چه یاسمنند

تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود
ز ذوق و لذت آواز و نغمه داوود
کز آن بمرد و از این زنده می شود موجود
هزار حلقه ربا را چو حلقه او بر بود

دلا تو راست بگو دوش می کجا خوردی
سرود و بانگ تو زان رو گشاد می آرد
چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی
یقین که بوی گل فقر از گلستان نیست
خنک کسی که چو بو برد بوی او را برد
خنک کسی که از این بوی کرته یوسف
ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل
تو سود می طلبی سود می رسد از یار
ستاره ایست خدا را که در زمین گردد
بسا سحر که درآید به صومعه مومن
ستاره ام که من اندر زمینم و بر چرخ
زمینان را شمع سمایان را نور
اگر چه ذره نمایم ولیک خورشیدم
اگر چه قبله حاجات آسمان بوده ست
ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد از او
جواب گویدش آدم که این سجود او راست
ز گرد چون و چرا پرده ای فرود آورد
ستاره گوید رو پرده تو افزون باد
بسا سوال و جوابی که اندر این پرده ست
چه پرده است حسد ای خدا میان دو یار
چه پرده بود که ابلیس پیش از این پرده
به رغبت و به نشاط و به رقت و به نیاز
ز پرده حسدی ماند همچو خر بر یخ
ز مسجد فلکش راند رو حدث کردی
چرا روم به چه حجت چه کرده ام چه سبب
اگر به دست تو کردی که جمله کرده تست
مرا چه گمره کردی مراد تو این بود
بگفت اگر بگذارم برآ به کوه بلند
تو را چه بحث رسد با من ای غراب غروب
خری که مات تو گردد ببرد از در ما
ولی کسی که به دستش چراغ عقل بود
بگفت من به دمی آن چراغ را بکشم
هر آنک پف کند او بر چراغ موهبتم

که از پگاه تو امروز مولعی به سرود
که آن ز روح معلاست نی ز جسم فرود
که هر که تخم نکو کشت دخل بد ندرود
مرود هیچ کسی دید بی درخت مرود
خنک کسی که گشادی بیافت چشم گشود
دلش چو دیده یعقوب خسته باشد زود
خدای گفت که انسان لربه لکنود
ولی چو پی نبری کز کجاست سود چه سود
که در هوای ویست آفتاب و چرخ کبود
که من ستاره سعدم ز من بجو مقصود
به صد مقام یابند چون خیال خدود
فرشتگان را روح ستارگان را بود
اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود
به آسمان منگر سوی من نگر بین جود
بلیس وار که خود بس بود خدا مسجود
تو احولی و دو می بینی از ضلال و جحود
میان اختر دولت میان چشم حسود
ز من نماندی تنها ز حضرتی مردود
بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
که دی چو جان بده اند این زمان چو گرگ عنود
به سجده بام سموات و ارض می پیمود
به گونه گونه مناجات مهر می افزود
که آن همه پر و بالش بدین حدث آلود
حدیث می نشنود و حدث همی پالود
بیا که بحث کنیم ای خدای فرد ودود
ضلالت و ثنی و مسیحیان و یهود
چنان کنم که نبینی ز خلق یک محمود
وگر نه قعر فرورو چو لنگر مشدود
اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مورود
نخواهمش که بود عابد چو ما معبود
کجا گذارد نور و کجا رود سوی دود
بگفت باد نتاند چراغ صدق ربود
بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم موقود

هزار شکر خدا را که عقل کلی باز
همه سپند بسوزیم بهر آمدنش
چو خویش را بنمود او ز خویش خود ببریم
چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت
چو موش جز پی دزدی برون نه ایم از خاک
چو موش ماش رها کرد اژدهاش کنی
خدای گربه بدان آفرید تا موشان
دم مسیح غلام دمت که پیش از تو
همه کسان کس آند کش کسی کرد او
خموش باش که گفتار بی زبان داری
چو سر ز سجده برآورد شمس تبریزی

۹۱۵

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد
هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او
هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام
بریز دیگ حلیماب را که کاسه رسید
چو آفتاب جمالش به خاکیان درتافت
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم
شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه
چو پاره پاره درآمد به لطف آن دلبر
بده زبان و همه گوش شو در این حضرت

۹۱۶

درخت و برگ برآید ز خاک این گوید
تو را اگر نفسی ماند جز که عشق مکار
بشو دو دست ز خویش و بیا بخوان بنشین
زهی سلیم که معشوق او به خانه اوست
به سوی مریم آید دوانه گر عیسیست
کسی که همزه ساقیست چون بود هشیار
کسی که کان عسل شد ترش چرا باشد
تو را بگویم پنهان که گل چرا خندد
بگو غزل که به صد قرن خلق این خوانند

۹۱۷

ز بعد فرقت آمد به طالع مسعود
سپند چه که بسوزیم خویش را چون عود
به کوه طور چه آریم کاه دودآلود
درون خاک مقیمان عالم محدود
چه برخورداریم از آن رفتن کژ مفسود
چو گربه طالع خوانش شود جمله اسود
نهان شوند به خاک اندرون به حبس خلود
بد از زمانه دم گیر راه دم مسدود
همه جهانش ببخشید چون بر او بخشود
که تار او نبود نطق و بانگ و حرفش بود
هزار کافر و مومن نهاد سر به سجود

خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
شراب همچو عقیقش به سنگ خاره رسید
شکاف کرد و به طفلان گاهواره رسید
صلوه خیر من النوم از آن مناره رسید
گشاده هل سر خم را که دردخواه رسید
زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
بدان طمع دل پر خون پاره پاره رسید
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

که خواجه هر چه بکاری تو را همان روید
که چیست قیمت مردم هر آنچ می جوید
که آب بهر وی آمد که دست و رو شوید
به سوی خانه نیاید گزاف می پوید
وگر خر است بهل تا کمیز خر بوید
چرا نباشد لمترا چرا نیفزوید
کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
که گلرخیش به کف گیرد و بینوید
نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید

به یارکان صفا جز می صفا مدهید
در این چنین قدح آمیختن حرام بود
برهنگان ره از آفتاب جامه کنید
چو هیچ باد صبابی به گردشش نرسد
به بوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق
شراب آتش و ما زاده ایم از آتش
برای زخم چنین غازیان بود مرهم
چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد

۹۱۸

چو کارزار کند شاه روم با شمشاد
جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ
شما و هر چه مراد شماسست در عالم
به اختلاف دو شمشیر نیست امن طریق
ولیک ملک مقرر نصیبه خردست
چراغ عقل در این خانه نور می ندهد
فرشته رست به علم و بهیمه رست به جهل
گهی همی کشدش علم سوی علین
نشسته جان که به یک سو کند ظفر این را
چو نیم کاره شد این قصه چون دهان بستی

۹۱۹

ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد
که عشق شیر سیاه ست تشنه و خون خوار
به مهر بر تو بچفسد به سوی دام آرد
امیر دست درازست و شحنه بی باک
هر آنک در کفش آید چو ابر می گرید
هزار جام به هر لحظه خرد درشکند
هزار چشم بگریاند و فروخندد
به کوه قاف اگر چه که خوش پرد سیمرخ
ز بند او نرهد کس به شید یا به جنون
مخبط ست سخن های من از او گر نی
نمودمی به تو کو شیر را چه سان گیرد

۹۲۰

چو می دهید بدیشان جدا جدا مدهید
به عاشقان خدا جز می خدا مدهید
برهنگان ره عشق را قبا مدهید
به جانشان خبر از وعده صبا مدهید
بهانه را نپذیرم بهانه ها مدهید
مرا قرار نباشد به بو مرا مدهید
اگر حریف شناسید جز به ما مدهید
کسی که درد ندارد بدو دوا مدهید
لقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید

چگونه گرمم خرم چگونه باشم شاد
میان هر دو فتاده ست کارزار و جهاد
من و طریق خداوند مبدا و ایجاد
که اختلاف مقرر ز شورش اضداد
که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد
ز پیچ پیچ که دارد لهب ز یاغی باد
میان دو به تنازع بماند مردم زاد
گهیش جهل به پستی که هر چه بادا باد
که تا رهم ز کشاکش شوم خوش و منقاد
ز بیم ولوله و شر و فتنه و فریاد

که عشق جان و خرد را به نیم جو نخرد
به غیر خون دل عاشقان همی نچرد
چو درفتادی از آن پس ز دور می نگرد
شکنجه می کند و بی گناه می فشرد
هر آنک دور شد از وی چو برف می فسرد
هزار جامه به یک دم بدوزد و بدرد
هزار کس بکشد زار زار و یک شمرد
چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد
ز دام او نرهد هیچ عاقلی به خرد
نمودمی به تو آن راه ها که می سپرد
نمودمی که چگونه شکار را شکرد

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد
حدیث صبر مگوید صبر را ره نیست
چو عشق سلسله خویش را بجنانند
به جان عشق که جانی ز عشق جان نبرد
اگر چو شیر شوی عشق شیرگیر قویست
وگر به قعر چهی درروی برای گریز
وگر چو موی شوی موی می شکافد عشق
امان عالم عشقت و معدلت هم از اوست
خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست

۹۲۱

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند
بیان حکمت اگر چه شگرف مشعله ایست
جهان کفست و صفات خداست چون دریا
همی شکاف تو کف را که تا به آب رسی
ز نقش های زمین و ز آسمان مندیش
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری
نشان آیت حقست این جهان فنا
ز شمس تبریز ار چه قرضه ایست وجود

۹۲۲

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود
شکارگاه بخندد چو شه شکار رود
هزار ساغر می نشکند خمار مرا
گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود
ز هر غبار که آوازهای و هو شنوی
دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم
به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست
ایا به خویش فرورفته در غم کاری
چو عنکبوت زدود لعاب اندیشه
برو تو بازده اندیشه را بدو که بداد
چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد

۹۲۳

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود

عجب مدار که در بی دلی چو من باشد
در آن دلی که بدان یار ممتحن باشد
جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد
وگر درونه صد برج و صد بدن باشد
وگر چه پیل شوی عشق کرکدن باشد
چو دلو گردن از او بسته رسن باشد
وگر کباب شوی عشق باب زن باشد
وگر چه راه زن عقل مرد و زن باشد
مگو غریب ورا کش چنین وطن باشد

ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند
ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند
به کف بحر بمنگر که آن حجاب کند
که نقش های زمین و زمان حجاب کند
که زلف ها ز جمال بتان حجاب کند
بیفکش که تو را خود همان حجاب کند
ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
قراضه ایست که جان را ز کان حجاب کند

که را قرار بود جان که را قرار بود
ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود
دلم چو مست چنان چشم پرخمار بود
نه ذره ذره من عاشق نگار بود
بدانک ذره من اندر آن غبار بود
اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود
ولی نه از تو که صبر از تو سخت عار بود
تو تا برون نروی از میان چه کار بود
دگر مباف که پوسیده پود و تار بود
به شه نگر نه به اندیشه کان نثار بود
چو تو نبافی بافنده کردگار بود

گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود

صلای باده جان و صلاهی رطل گران
 زهی صباح مبارک زهی صبح عزیز
 شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار
 هر آنک می نخورد بر سرش فروریزد
 در این جهان که در او مرده می خورد مرده
 چو پاک داشت شکم را رسید باده پاک
 شراب را تو نبینی و مست را بینی
 دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید
 نبشته بر رخ هر مست رو که جان بردی
 نبشته بر دف مطرب که زهره بنده تو
 بخند موسی عمران به کوری فرعون
 بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی
 خمش کنم که خمش به پیش هشیاران

۹۲۴

به روح های مقدس ز من سلام برید
 به روز وصل چو برقم شب فراق چو ابر
 خدای خصم شما گر به پیش آن خورشید
 سیاه کاسه شوی ار ز مطبخ عشقش
 نشان دهم که شما آتش از کجا آرید
 ولیک مرکب تندست هان و هان زنهار
 حیات یابد آن جا را اگر چه مرده برید
 هزار بند چو عشقش ز پای جان بگشاد
 ز لوح عشق نبشتم این غزل ها را

۹۲۵

دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید
 چو هر دو سر به هم آورده اند در اسرار
 ز موج بحر برقصند خلق همچو صدف
 ز عید باقی این عید آمده ست رسول
 به روز عید بگویم دهل چه می گوید
 قراضه دو که دادی برای حق بنگر
 وگر چو شیشه شکستی ز سنگ صوم و جهاد
 از این شکار سوی شاه بازپر چون باز
 تو گاو فربه حرصت به روزه قربان کن

که می دهد به خماران به گاه زودازود
 ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود
 دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
 بگویدش که برو در جهان کور و کبود
 نخورد عاقل و ناسود و یک دمی نغود
 زهی شراب و زهی جام و بزم و گفت و شنود
 نبینی آتش دل را و خانه ها پردود
 دل شهان چو بسوزد فرود عنبر و عود
 نبشته بر لب ساغر که عاقبت محمود
 نبشته بر کف ساقی که طالع مسعود
 بخور خلیل خدا نوش کوری نمرود
 ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود
 که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

به عاشقان مقدم ز من پیام برید
 از این دو حال مشوش بگو کدام برید
 ز ماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید
 به سوی خوان کرم دیگ های خام برید
 ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید
 نه زین هلد نه لگام ار شما لگام برید
 حلال گردد آن جا اگر حرام برید
 مرا دو دست گرفته به آن مقام برید
 به شمس مفخر تبریز از این غلام برید

مه مصور یار و مه منور عید
 هزار وسوسه افکنده اند در سر عید
 ولیک همچو صدف بی خبر ز گوهر عید
 چو دل به عید سپاری تو را برد بر عید
 اگر تو مردی برجه رسید لشکر عید
 جزای حسن عمل گیر گنج پرزر عید
 می حلال سقا هم بکش ز ساغر عید
 که درپرید به مژده ز شه کبوتر عید
 که تا بری به تبرک هلال لاغر عید

وگر نکردی قربان عنایت یزدان

۹۲۶

حیب کعبه جانست اگر نمی دانید
که جان ویست به عالم اگر شما جسمید
ندا برآمد امشب که جان کیست فدا
هزار نکته نبشتست عشق بر رویم
چه ساغرست که هر دم به عاشقان آید
که عشق باغ و تماشااست اگر ملول شوید
چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود
قرابه ایست پر از رنج و نام او جسمست
چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی

۹۲۷

به باغ بلبل از این پس حدیث ما گوید
چو باد در سر بید افتد و شود رقصان
چنار فهم کند اندکی ز سوز چمن
پیرسم از گل کان حسن از که دزدیدی
اگر چه مست بود گل خراب نیست چو من
چو رازها طلبی در میان مستان رو
که باده دختر کرمست و خاندان کرم
خصوص باده عرشی ز ذوالجلال کریم
ز شیردانه عارف بجوشد آن شیره
چو سینه شیر دهد شیره هم تواند داد
چو مستتر شود آن روح خرقه باز شود
چو خون عقل خورد باده لابلای وار
خموش باش که کس باورت نخواهد کرد
خبر ببر سوی تبریز مفخر آفاق

۹۲۸

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر
بلندبین ز تو گشتست هر دو دیده عشق
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشت

امید هست که ذبحش کند به خنجر عید

به هر طرف که بگردید رو بگردانید
که جان جمله جان هاست اگر شما جانید
بعجست جان من از جا که نقد بستانید
ز حال دل چو شما عاشقید برخوردارید
شما کشید چنین ساغری که مردانید
هواش مرکب تازیست اگر فرومانید
چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
به سنگ برزنید و تمام برهانید
ز دشمنی قفصم بشکنید و بدرانید

حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
خدای داند کو با هوا چه ها گوید
دو دست پهن برآرد خوش و دعا گوید
ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید
که راز نرگس مخمور با شما گوید
که راز را سر سرمست بی حیا گوید
دهان کیسه گشادست و از سخا گوید
سخاوت و کرم آن مگر خدا گوید
ز قعر خم تن او تو را صلا گوید
ز سینه چشمه جاریش ماجرا گوید
کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید
دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
که مس بد نخورد آنچ کیمیا گوید
مگر که مدح تو را شمس دین ما گوید

که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد
که او به دام هوای چو تو شهی افتاد
که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد
ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد
بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد

به حکم تست بگریانی و بخندانی
به باد عشق تو زردیم هم بدان سبزیم
کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر
درخت را ز برون سوی باد گرداند
به زیر سایه زلفت دلم چه خوش خفته ست
چو غیرت تو دلم را ز خواب بجهانید
ولی چو مست کنی مرا غلط گردم
به وقت درد بگویم کای تو و همه تو
در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی

۹۲۹

ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد
هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را
در آرزوی صباح جمال تو عمری
برادری بنمودی شهنشهی کردی
شنیده ایم که یوسف نخفت شب ده سال
که ای خدای اگر عفوشان کنی کردی
مگیر یا رب از ایشان که بس پشیمانند
دو پای یوسف آماس کرد از شبخیز
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد
رسید چارده خلعت که هر چهارده تان
چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را
کنند کار کسی را تمام و برگذرند
چو خضر سوی بحار ایلیاس در خشکی
دهند گنج روان و برند رنج روان
بس است باقی این را بگویم فردا

۹۳۰

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد
به جان رسید فلک از دعا و ناله من
ز بس که سینه ما سوخت در وفا جستن
ادیم روی سهلیم هر کجا بنمود
پس دریچه دل صد در نهانی بود
در این سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست
الست گفت حق و جان ها بلی گفتند

همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
تو راست جمله ولایت تو راست جمله مراد
بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد
درخت دل را باد اندرونست یعنی یاد
خراب و مست و لطیف و خوش و کش و آزاد
خمار خیزد و فریاد دردهد فریاد
گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد
چو درد رفت حجابی میان ما بنهاد
ندا ز عشق برآید که هرچ بادا باد

هر آن که توبه کند توبه اش قبول مباد
که عشق تو به جهان پر و بال بازگشاد
جهان پیر همی خواند هر سحر اوراد
چه داد ماند که آن حسن و خوبی تو نداد
برادران را از حق بخواست آن شه زاد
وگر نه درفکنم صد فغان در این بنیاد
از آن گناه کز ایشان به ناگهان افتاد
به درد آمد چشمش ز گریه و فریاد
که بهر لطف بجوشید و بندها بگشاد
پیمبرید و رسولید و سرور عباد
که خلق را برهاند از عذاب و فساد
که جز خدای نداند زهی کریم و جواد
برای گم شدگان می کنند استمداد
دهند خلعت اطلس برون کنند لباد
شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام و سواد

میان به شکر چو بستیم بند ما بگشاد
فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد
که بسته بود خدا بنده خدا بگشاد
خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

به روز و شب به مراعاتت اقتضا دارد
 دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد
 چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
 ز دست و کیسه توست ار کفم سخا دارد
 که صورتیست تن بنده دست و پا دارد
 ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد
 خنک کسی که ز زربفت او قبا دارد
 گمان مبر که سر سایه هما دارد
 عصاش را تو نیننی ولی عصا دارد
 که اصبع دل او خاتم وفا دارد
 به هر چه آب کند تشنه صد رضا دارد
 در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد
 نه هر چه دارد آن باغ از صبا دارد
 ز مقبلی که دلش داغ انبیا دارد
 که هر زمین به درون در نهان چه ها دارد
 از آن زمین به درون ماش و لویا دارد
 کسی که از کرمش قبله دعا دارد
 از آنک سایه خود پیش و مقتدا دارد
 اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد

که روز و شب به مراعاتت اقتضا دارد
 که چون تو یار دلارام خوش لقا دارد
 که او چو سایه ز ماه تو مقتدا دارد
 چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
 کسی که ز اطلس عشق خوشت قبا دارد
 بکن بکن که به کردار تو رضا دارد
 که او طراوت آب و دم صبا دارد
 دل شریف که او داغ انبیا دارد
 برون گفت سخن های جان فرا دارد

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
 که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد

مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
 ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد
 ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود
 ز بهر شادی توست ار دلم غمی دارد
 خیال خوب تو چون وحشیان ز من برمد
 مرا و صد چو مرا آن خیال بی صورت
 برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید
 تنی که تابش خورشید جان بر او آید
 بدانک موسی فرعون کش در این شهرست
 همی رسد به عنان های آسمان دستش
 غمش جفا نکند ور کند حلالش باد
 فزون از آن نبود کش کشد به استسقا
 اگر صبا شکند یک دو شاخ اندر باغ
 شراب عشق چو خوردی شنو صلاهی کباب
 زمین بیسته دهان تاسه مه که می داند
 بهار که بنماید زمین نیشکرت
 چرا چو دال دعا در دعا نمی خمد
 چو پشت کرد به خورشید او نمازی نیست
 خموش کن خبر من صمت نجا بشنو

مها به دل نظری کن که دل تو را دارد
 ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد
 همی رسد به گریبان آسمان دستش
 به آفتاب تو آن را که پشت گرم شود
 چرا به پنجه کمرگاه کوه را نکشد
 تو خود جفا نکنی ور کنی جفا بر دل
 چرا نباشد راضی بدان جفای لطیف
 در آتش غم تو همچو عود عطاریست
 خمش خمش که سخن آفرین معنی بخش

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
 به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل

چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
به باغ جمله شراب خدای می نوشند
عجایبند درختانش بکر و آبستن
هزار بار چمن را بسوخت و بازآراست
وجود ما و وجود چمن بدو زنده ست
چراست خار سلحدار و ابر روی ترش
چو آینه ست و ترازو خموش و گویا یار
۹۳۴

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
هزار جان مقدس فدای آن جانی
سوال کردم گل را که بر کی می خندی
هزار بار خزان کرد نوبهار تو را
پیاله ای به من آورد گل که باده خوری
چه حاجتست گلو باده خدایی را
عجب که خار چه بدمست و تیز و روترشت
به طور موسی بنگر که از شراب گراف
به مستیان درختان نگر به فصل بهار

۹۳۵

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد
چه ریشه برکنی از غصه و پشیمانی
بکن مجاهده با نفس و جنگ ریشاریش
وگر گریز کنی همچو آهو از کف شیر
نه گوش تو سخن یار مهربان شنود
نشین به کشتی روح و بگیر دامن نوح
گذر ز ناز و ملولی که ناز آن تو نیست
چه ظلم کردم بر حسن او که مه گفتم
خموش باش و مگو ریگ را شمار مکن

۹۳۶

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند

خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
در آن میانه کسی نیست کو گلو دارد
چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد
چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد
ز رشک آن که گل سرخ صد عدو دارد
ز من رمیده که او خوی گفت و گو دارد

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
که او به مجلس ما امر اشربوا دارد
جواب داد بر آن زشت کو دو شو دارد
چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
که ذره ذره همه نقل و می از او دارد
ز رشک آنک گل و لاله صد عدو دارد
دهان ندارد و اشکم چهارسو دارد
شکوفه کرده که در شرب می غلو دارد

که بی عنایت جان باغ چون لحد باشد
چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
که صلح را ز چنین جنگ ها مدد باشد
ز تو گریزد آن ماه بر اسد باشد
نه پیش چشم تو دلدار سروقد باشد
به بحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد
که آن وظیفه آن یار ماه خد باشد
صد آفتاب و فلک را بر او حسد باشد
شمار چون کنی آن را که بی عدد باشد

مرا جمال تو باید قمر چه سود کند

چو مست چشم تو نبود شراب را چه طرب
مرا زکات تو باید خزینه را چه کنم
چو یوسفم تو نباشی مرا به مصر چه کار
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود
شیم چو روز قیامت دراز گشت ولی
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنده
چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود
چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر
جهان مثال درختست برگ و میوه ز توست
گذر کن از بشریت فرشته باش دلا
خبر چو محرم او نیست بی خبر شو و مست
ز شمس مفخر تبریز آنک نور نیافت

۹۳۷

فراغتی دهم عشق تو ز خویشاوند
از آنک عشق نخواهد بجز خرابی کار
چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش
که جان عاشق چون تیغ عشق بر باید
هوای عشق تو و آن گاه خوف ویرانی
سرک فروکش و کنج سلامتی بنشین
برو ز عشق نبردی تو بوی در همه عمر
چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن
درآمد آتش عشق و بسوخت هر چه جز اوست
و خاصه عشق کسی کز الست تا به کنون
اگر تو گویی دیدم ورا برای خدا
کز این نظر دو هزاران هزار چون من و تو
اگر به دیده من غیر آن جمال آید
بصیرت همه مردان مرد عاجز شد
دریغ پرده هستی خدای برکندی
که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او

۹۳۸

سخن به نزد سخندان بزرگوار بود

چو همهم تو نباشی سفر چه سود کند
مرا میان تو باید کمر چه سود کند
چو رفت سایه سلطان حشر چه سود کند
چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند
چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند
چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند
بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
عنایت چو نباشد هنر چه سود کند
چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند
چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند
وجود تیره او را دگر چه سود کند

از آنک عشق تو بنیاد عافیت بر کند
از آنک عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند
هزار جان مقدس به شکر آن بنهند
تو کیسه بسته و آن گاه عشق آن لب قند
ز دست کوتاه ناید هوای سرو بلند
نه عشق داری عقلیست این به خود خرسند
نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
چو جمله سوخته شد شاد شین و خوش می خند
نبوده است چنو خود به حرمت پیوند
گشای دیده دیگر و این دو را بر بند
به هر دو عالم دایم هلاک و کور شدند
بکنده باد مرا هر دو دیده ها به کلند
کجا رسد به جمال و جلال شاه لوند
چنانک آن در خیر علی حیدر کند
هزار ساله از آن سو که گفته شد بزند

ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود

سخن چو نیک نگویی هزار نیست یکی
سخن ز پرده برون آید آن گهش بینی
سخن چو روی نماید خدای رشک برد
ز عرش تا به ثری ذره ذره گویاند
سخن ز علم خدا و عمل خدای کند
چو مرغکان ابابیل لشکری شکنند
چو پشه سر شاهی برد که نمرودست
چو یک سواره مه را سپر دو نیم شود
تو صورتی طلبی زین سخن که دست نهی

۹۳۹

به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود
اگر چه ماه به ده دست روی خود شوید
اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است
به جان عشق که تا هر دو جان نیامیزد
شراب لطف خداوند را کرانی نیست
به قدر روزنه افتد به خانه نور قمر
تو جام هستی خود را برو قوامی ده
هزار جان طلبید و یکی ببرد پیش
رفیق گشته دو چشمش میان خوف و رجا
هزار خانه به تاراج برد و خوش قنقیست
درون خانه بود نقش ها نه آن نقاش
رسید مژده به شامست شمس تبریزی

۹۴۰

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود
غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان
عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه
اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم
به هر کجا عدم آید وجود کم گردد
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین
مثال جان بزرگی نماند به جسم جهان
ستایشت به حقیقت ستایش خویش است
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی

سخن چو نیکو گویی یکی هزار بود
که او صفات خداوند کردگار بود
خنک کسی که به گفتار رازدار بود
که داند آنک به ادراک عرش وار بود
وگر ز ما طلبی کار کار کار بود
به پیش لشکر پنهان چه کارزار بود
یقین شود که نماند در سلاحدار بود
سنان دیده احمد چه دلگزار بود
دهم به دست تو گر دست دستیار بود

که جان تویی و دگر جمله نقش و نام بود
چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
بدانک بی رخ معشوق ما حرام بود
جداییست و ملاقات بی نظام بود
وگر کرانه نماید قصور جام بود
اگر به مشرق و مغرب ضیاء عام بود
که آن شراب قدیمست و باقوام بود
بگفت باقی گفتم بهل که وام بود
برای پختن هر عاشقی که خام بود
سلامتی همه تاراج آن سلام بود
به سوی بام نگر کان قمر به بام بود
چه صبح ها که نماید اگر به شام بود

بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود
بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هر چم بود
کدام کوه که باد توش چو که نربود
وگر کهم همه در آتش توم که دود
ز عشق این عدم آمد جهان جان به وجود
زهی عدم که چو آمد از او وجود افزود
کسی که ماه تو بیند رهد ز کور و کبود
مثال احمد مرسل میان گیر و جهود
که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
روان مسافر دریا و عاقبت محمود

مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست

۹۴۱

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود
به نقد خاک شدن کار عاشقان باشد
به امر موتوا من قبل ان تموتوا ما
جهود و مشرک و ترسا نتیجه نفس است
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب
شود دمی همه یار و شود دمی همه غار
به پیش خلق نشسته هزار نقش شود
به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین
مدلست قطوف بهشت بر احمد
که تا دهد به صحابه ولیک آن بگداخت

۹۴۲

اگر مرا تو نخواهی دلم تو را خواهد
هزار عاشق داری تو را به جان جویان
ز عشق عاشق درویش خلق در عجبند
عجب نباشد اگر مرده ای بجوید جان
و یا دو دیده کور از خدا بصر جوید
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن
ولی به چشم تو من رنگ کافران دارم
اگر مرا نکشد هجر تو ز من بجلست
سلام و خدمت کردم بگفتم چونی
چنان برآید صورت که بست صورتگر
ز آفتاب مزین گفت و گوی چون سایه
زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی

۹۴۳

نماز شام چو خورشید در غروب آید
به پیش درکند ارواح را فرشته خواب
به لامکان به سوی مرغزار روحانی
هزار صورت و شخص عجب ببیند روح
هماره گویی جان خود مقیم آن جا بود
ز بار و رخت که این جا بر آن همی لرزید

۹۴۴

مرا چه غم اگر هست چشم خواب آلود

به نقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
که راه بند شکستن خدایشان بنمود
کنیم همچو محمد غزای نفس جهود
ز پیشک باشد دود خبیث نی از عود
شود دمی همه آتش شود دمی همه دود
شود دمی همه تار و شود دمی همه پود
ولیک در نظر تو نه کم شود نه فرود
به پیش چشم دگر کس مستر و مغمود
که کرد دست دراز و از آن بخواست ربود
شد آب در کفش ایرا نبود وقت نمود

تو هم به صلح گرایی اگر خدا خواهد
که تا سعادت و دولت ز ما که را خواهد
که آنچ رشک شهنست او چرا خواهد
و یا گیاه پژمرده ای صبا خواهد
و یا گرسنه ده ساله ای نوا خواهد
که هر که بیند رویم ز من دعا خواهد
که چشم خیره کشت بیندم غذا خواهد
اسیر کشته ز غازی چه خونها خواهد
چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چنان بود تن خسته کیش دوا خواهد
ز سایه ذره گریزد همه ضیا خواهد
که شمس گنبد خضرا از او عطا خواهد

ببندد این ره حس راه غیب بگشاید
به شیوه گله بانی که گله را پاید
چه شهرها و چه روضاتشان که بنماید
چو خواب نقش جهان را از او فروساید
نه یاد این کند و نی ملالش افزایش
دلش چنان برهد که غمیش نگزاید

به باغ بلبل از این پس نوای ما گوید
اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد
ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند
که پاره پاره به تدریج ذره که گردد
کهی که ذره بود پیش او دو صد که قاف
چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ او
به حق گلشن اقبال کاندر او مستی

۹۴۵

ندا رسید به جان ها که چند می باید
چو قاف قربت ما زاد و بود اصل شماست
ز آب و گل چو چنین کنده ایست بر پاتان
سفر کنید از این غربت و به خانه روید
به دوغ گنده و آب چه و بیابان ها
خدای پر شما را ز جهد ساخته است
به کاهلی پر و بال امید می پوسد
از این خلاص ملولید و قعر این چه نی
ندای فاعتبروا بشنوید اولوالابصار
خود اعتبار چه باشد بجز ز جو جستن
درون هاون شهوت چه آب می کوید
حطام خواند خدا این حشیش دنیا را
هلا که باده بیامد ز خم برون آید
هلا که شاهد جان آینه همی جوید
نمی هلند که مخلص بگویم این ها را

۹۴۶

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
پیاله ای به من آورد لاله که بخوری
گلو چه حاجت می نوش بی گلو و دهان
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
به آفتاب جلالت که ذره ذره عشق
سوال کردم از گل که بر که می خندی
غلام کور که او را دو خواجه می باید
سوال کردم از خار کاین سلاح تو چیست

حدیث عشق شکرریز جان فرا گوید
ز لاله زار و ز نسرين و گل چرا گوید
رها کند سر چشمه حدیث پا گوید
فنا شود که اگر تند و بر ولا گوید
دوان دوان شود آن دم که او بیا گوید
به سر بیاید و لیک را دو تا گوید
چو گل خموش که تا بلبلت ثنا گوید

به سوی خانه اصلی خویش باز آید
به کوه قاف بپرید خوش چو عنقا
بجهد کنده ز پا پاره پاره بگشاید
از این فراق ملولیم عزم فرماید
حیات خویش به بیهوده چند فرساید
چو زنده اید بجنید و جهد بنماید
چو پر و بال بریزد دگر چه را شاید
هلا مبارک در قعر چاه می باید
نه کودکیت سر آستین چه می خاید
هلا ز جو بجهد آن طرف چو برناید
چو آبتان نبود باد لاف پیماید
در این حشیش چو حیوان چه ژاژ می خاید
پی قطایف و پالوده تن پالاید
به صیقل آینه ها را ز زنگ بزداید
ز اصل چشمه بجوید آن چو جواید

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
رحیق غیب که طعم سقا همو دارد
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
نهان به زیر قبا ساغر و کدو دارد
جواب داد بدان زشت کو دو شو دارد
چو سگ همیشه مقام او میان کو دارد
جواب داد که گلزار صد عدو دارد

هزار بار چمن را بسوخت و بازآراست
ز شمس مفخر تبریز پرس کاین از چیست

۹۴۷

مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد
به آسمان جهان هر شبی فرود آید
خدای گفت قم اللیل و از گزاف نگفت
ز دود شب پزی ای خام ز آتش موسی
بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون
شبست لیلی و روزست در پیش مجنون
بدانک آب حیات اندرون تاریکیست
به دیبه سیه این کعبه را لباسی ساخت
درون کعبه شب یک نماز صد باشد
شکست جمله بتان را شب و بماند خدا
خمش که شعر کسادست و جهل از آن اکسد

۹۴۸

کسی خراب خرابات و مست می باشد
یکی وجود چو آتش بود نباشد آب
منم خراب خرابات و مست طاعت حق
عمارتیست خراباتیان شهر مرا
شکوفه هاست درختان زهد را ز شراب
چو هست و نیست مرا دید چشم معتزلی
به سایه ها و به خورشید شمس تبریزی

۹۴۹

مرا وصال تو باید صبا چه سود کند
ایا بتان شکرلب چو روی شه دیدم
دلم نماند و گدازید چون شکر در آب
فلک بیست میان مرا ز فضل کمر
هزار حيله کنم من دغا و شیوه عشق
مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست
سقا و آب برای حرارت جگرست
فلک به ناله شد از بس دعا و زاری من
مگو چنین تو چه دانی بلادریست نمان
چو خونبهای تو ای دل هوای عشق ویست

چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
وگر چه دفع دهد دم مخور که او دارد

که شب بیخشد آن بدر بدره بی حد
برای هر متظلم سپاه فضل احد
ز شب رویست فرو قد زهره و فرقد
مداد شب دهد آن خامه را ز علم مدد
شبست خلوت توحید و روز شرک و عدد
که نور عقل سحر را به جعد خویش کشد
چه ماهی که ره آب بسته ای بر خود
که اوست پشت مطیعان و اوستشان مسند
ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد
که نیست در کرم او را قرین و کفو احد
چه زاهدی تو در این علم و در تو علم ازهد

از او عمارت ایمان و خیر کی باشد
محال باشد یک مه بهار و دی باشد
درون شهر معظم ز نیک و بی باشد
که خانه هاش نماند در زمین چو ری باشد
نه آن شراب که اشکوفه هاش قی باشد
بگفت دیدم معدوم را که شیء باشد
که بی مکان و زمان آفتاب و فی باشد

چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند
مرا جمال و کمال شما چه سود کند
جمال ماه رخ دلربا چه سود کند
ولیک بی شه شهره قبا چه سود کند
چو شه حریف نباشد دغا چه سود کند
مرا چو آن نبود این بقا چه سود کند
جگر چو خون شد ای دل سقا چه سود کند
چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند
خدای داند و بس کاین بلا چه سود کند
مگو که کشته شدم خونبها چه سود کند

تو هان و هان به دل و دیده خاک این ره شو
در آن فلک که شعاعات آفتاب دلست
هما و سایه اش آن جا چو ظلمتی باشد
دلا تو چند زنی لاف از وفاداری
صفای باقی باید که بر رخت تابد
چو کبر را بگذاری صفا ز حق یابی
برو به نزد خداوند شمس تبریزی

۹۵۰

سپاس آن عدمی را که هست ما بر بود
به هر کجا عدم آید وجود کم گردد
به سال ها بر بودم من از عدم هستی
رهد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش
که وجود چو کاهست پیش باد عدم
وجود چیست و عدم چیست کاه و که چه بود

۹۵۱

هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود
ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم از اوست
مرید خواند خداوند دیو و سوسه را
چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جهان
هر آن دلی که بشورید و قی شدش آن شیر
هر آنک صدر رها کرد و خاک این در شد
ترش ترش تو به خسرو مگو که شیرین کو
چو غوره رست ز خامی خویش شد شیرین
خموش آینه منمای در ولایت زنگ

۹۵۲

ز شمس دین طرب نوبهار باز آید
کرانه کرد دلم از نیید و از ساقی
کبوتر دل من در شکار باز پرید
بگردد این رخ زردم چو صد هزار نگار
چو ملک حسن بر وی مهم قرار گرفت
چو خارخار دلم می نشیند از هوشش
چو مهرها که شود محو نطع آن گوهر
ز مستی اش چه گمان بردمی که بعد از می

چو خاک باشی باید علا چه سود کند
هزار سایه و ظل هما چه سود کند
ز نور ظلمت غیر فنا چه سود کند
برو به بحر وفا این وفا چه سود کند
تو جندره زده گیر این صفا چه سود کند
بدانی آنگه کاین کبریا چه سود کند
فقیر او شو جانا غنا چه سود کند

ز عشق آن عدم آمد جهان جان به وجود
زهی عدم که چو آمد از او وجود فزود
عدم به یک نظر آن جمله را ز من بر بود
رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود
کدام کوه که او را عدم چو که نر بود
شه ای عبارت از در برون ز بام فرود

چو آب پاک که در تن رود پلید شود
که بایزید از این شیردان یزید شود
که هر که خورد دم او چو او مرید شود
بدین قریب شود مرد زان بعید شود
ز شورش و قی آن شیر بوسعید شود
هزار قفل گران را دلش کلید شود
پدید آید چون خواجه ناپدید شود
چو ماه روزه به پایان رسید عید شود
نما به قیصر رومش که تا مرید شود

نشاط بلبله و سبزه زار باز آید
چو وصل او بگشاید کنار باز آید
خنک زمانی کو از شکار باز آید
ز طبل دعوت من گر نگار باز آید
بود که سوی دلم زو قرار باز آید
که گلشنش بر این خار خار باز آید
دغای عشق چو خانه قمار باز آید
ز هجر عربده کن آن خمار باز آید

از این خمار مرا نیست غم اگر روزی
هزار چشمه حیوان چه در شمار آید
سوال کردم رخ را که چند زر باشی
مرا جواب چو زر داد من زرم دایم
بگفتمش چو بماندی تو زنده بی آن جان
من آن ندانم دانم که آه از تبریز

۹۵۳

سپیده دم بدمید و سپیده می ساید
غلام روز دلم کو به جای صد سالست
سپیدی رخ این دل سپیدها بخشد
سپیده را چو فروشت شب به آب سیاه
بده عجزه زراق را هزار طلاق
بران تو دیو ز خود پیش از آنک دیو شوی

۹۵۴

افزود آتش من آب را خیر بیرید
خدای داد شما را یکی نظر که مپرس
طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود
ز دیده موی برست از دقیقه بینی ها
ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید
در آشنا عجمی وار منگرید چنین
هزار حاجب و جاندار منتظر دارید
همی پرد به سوی آسمان روان شما
همی چرد همه اجزای جان به روض صفات
درخت مایه از آن یافت سبز و تر زان شد
هزار گونه کجا خستتان به زیر سجود
هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود
هنر چو بی هنری آمد اندر این درگاه
همه حیات در اینست کاذبوحا بقره
هزار شیر تو را بنده اند چه بود گاو
چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر
کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه
بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد

۹۵۵

به دستم آن قدح پرشار بازآید
اگر از او لطف بی شمار بازآید
که جان من ز زری تو زار بازآید
مگر که سیمبر خوش عیار بازآید
چه عذر آری چون آن عذار بازآید
کز آتشش ز دلم الحذار بازآید

که ویس روز رخ خویش را بیاراید
سپیده چهره دل را به کار می ناید
که طاس چرخ حواشیش را نیسپاید
رخ عجزه دنیا بین چه را شاید
دم عجزه جوانیت را بفرساید
وگر نه من خمشم عن قریب بنماید

اسیر می بردم غم ز کافرم بخرید
اگر چه زان نظر این دم به سکر بی خبرید
هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید
چرا به موی و به روی خوشش نمی نگرید
ز غورها همه پختید یا که کور و کرید
فرشته اید به معنی اگر به تن بشرید
برای خدمتتان لیک در ره و سفرید
اگر چه زیر لحافید و هیچ می نپرید
از آن ریاض که رستید چون از آن نچرید
زبون مایه چراید چونک شیر نرید
کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید
به هر دمی ز چه شما خفیه تر چه بی هنرید
هنروران ز شادیت چون نه زین نفرید
چو عاشقان حیاتید چون پس بقرید
هزار تاج زر آمد چه در غم کمرید
اگر نه فهم تباهست از چه در سمرید
به مقنعه بمنازید چون کلاه ورید
خموش باش که تا ز آب هم شکم ندرید

سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید
بگرد بام تو گردان کبوتران سلام
چو پر و بال ز تو یافتست هر مرغی
به هر طرف که بینی تو مرغ سوخته پر
تو آب کوثری و سوخته به تو آید

۹۵۶

ز جان سوخته ام خلق را حذار کنید
که آتش رخشان خاصیت چنین دارد
دلی که کاهل گردد نداش می آید
مباش کاهل کاین قافله روانه شدست
چهارپای طبایع نکوبد این ره را
غنیمت چشم من از سرمه سپاهانی
بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست

۹۵۷

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر
بلندبین ز تو گشتست هر دو دیده عشق
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشت
به حکم تست بخندانی و بگریانی
به باد زرد شویم و به باد سبز شویم
کلوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری

۹۵۸

کدام لب که از او بوی جان نمی آید
مثال اشتر هر ذره ای چه می خاید
سگان طمع چپ و راست از چه می پویند
چراست پنجه شیران چو برگ گل لرزان
هزار بره و گرگ از چه روی هم علفند
برون گوش دو صد نعره جان همی شنود
در این جهان کهن جان نو چرا روید
به دست خویش تو در چشم می فشانی خاک
شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین

سلام گرد جهان گشت جز تو نپسندید
که بی پناه تو کس را نشاید آرامید
ز غیر تو به کجا باشدش امید مرید
بدان که از طمع خام سوی دام پرید
برویدش سپس سوز پر و بال جدید

که الله الله ز آتش رخان فرار کنید
که هر قرار که دارید بی قرار کنید
که زنده است سلیمان عشق کار کنید
ز قافله بممانید و زود بار کنید
به ترک خاک و هواها و آب و نار کنید
ز خاک تبریز او را مگر نثار کنید
وجودها پی این کبریا صغار کنید

که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد
که او به دام هوای چو تو شهی افتاد
که هر یکی ز یکی خوشترست زهی بنیاد
ز سحر چشم خوست آن همه گره بگشاد
بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد
همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
تو راست جمله ولایت تو راست جمله مراد
بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

کدام دل که در او آن نشان نمی آید
اگر نواله از آن شهره خوان نمی آید
چو بوی قلیه از آن دیگدان نمی آید
اگر ز غیب به دل ها سنان نمی آید
به جان چو هیبت و بانگ شبان نمی آید
تو هوش دار چنین گر چنان نمی آید
چو هر دمی مددی زان جهان نمی آید
نه آن که صورت نو نو عیان نمی آید
قرین بسیست که صاحب قران نمی آید

دهان و دست به آب وفا کی می شوید
دو سه قدم به سوی باغ عشق کس ننهاد
ورای عشق هزاران هزار ایوان هست
به هر دمی ز درونت ستاره ای تابد
دهان ببند و دهان آفرین کند شرحش

۹۵۹

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
اگر به آب ریاضت برآوری غسلی
ز منزل هوسات ار دو گام پیش نهی
درون بحر معانی لا نه آن گهری
به همت ار نشوی در مقام خاک مقیم
اگر به جیب تفکر فروبری سر خویش
ولیکن این صفت ره روان چالاکست
نه دست و پای اجل را فرو توانی بست
تو رستم دل و جانی و سرور مردان
مگر که درد غم عشق سر زند در تو
ز خار چون و چرا این زمان چو درگذری
اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه ای
همای سایه دولت چو شمس تبریزست

۹۶۰

به حارسان نکوروی من خطاب کنید
گهی به خاطر بیگانگان سوال دهید
و چون شدند همه سخره سوال و جواب
دلی که نیست در اندیشه سوال و جواب
زیند خاک به چشمی که باد در سر اوست
از آن که هر که جز این آب زندگی باشد
چو زندگی ابد هست اندر آب حیات
گداز عاشق در تاب عشق کی ماند
چو کف جود و سخاوت به لطف بگشاید
وگر ز تن حشم زنگبار خون آرد
به یک نظر چو بکرد او جهان جان معمور
که صد هزار اسیرند پیش زنگ از روم
لوای دولت مخدوم شمس دین آمد

که دم دمش می جان در دهان نمی آید
که صد سلامش از آن باغبان نمی آید
ز عزت و عظمت در گمان نمی آید
که هین مگو کثرتی ز آسمان نمی آید
به صورتی که تو را در زبان نمی آید

نشاط و عیش به باغ بقا توانی کرد
همه کدورت دل را صفا توانی کرد
نزول در حرم کبریا توانی کرد
که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
مقام خویش بر اوج علا توانی کرد
گذشته های قضا را ادا توانی کرد
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد
اگر به نفس لایمت غذا توانی کرد
به درد او غم دل را روا توانی کرد
به باغ جنت وصلش چرا توانی کرد
ز جان تو میل به سوی هما توانی کرد
نگر که در دل آن شاه جا توانی کرد

که چشم بد را از یوسفان به خواب کنید
گهی دل همه را سخره جواب کنید
شما به خلوت ساغر پر از شراب کنید
وی آفتاب جهان شد بدو شتاب کنید
دو چشم آتشی حاسدان پرآب کنید
سراب مرگ بود پشت بر سراب کنید
به ترک عمر به صد رنگ شیخ و شاب کنید
به خدمتی که شما از پی ثواب کنید
نشاید این که شما قصه سحاب کنید
سپاه قیصر رومی شما حراب کنید
چرا چو جغد حدیث تن خراب کنید
مخنتی چه بود فک آن رقاب کنید
گروه بازصفت قصد آن جناب کنید

جهان را بدیدم وفایی ندارد
 در این قرص زرین بالا تو منگر
 بس ابله شتابان شده سوی دامش
 بر او گشته ترسان بر او گشته لرزان
 نموده جمالی ولی زیر چادر
 کسی سر نهد بر فسونش که چون مار
 کسی جان دهد در رهش کز شقاوت
 چه مردار مسی که مرد او ز مسی
 برای خیالی شده چون خیالی
 چرا جان نکارد به درگاه معشوق
 چه شاهان که از عشق صد ملک بردند
 چه تقصیر کردست این عشق با تو
 به یک دردسر زو تو پا را کشیدی
 خمش کن نثارست بر عاشقانش

سحر این دل من ز سودا چه می شد
 از آن طلعت خوش و زان آب و آتش
 خدایا تو دانی که بر ما چه آمد
 ز ریحان و گل ها که روید ز دل ها
 ز خورشید پرسی که گردون چه سان بد
 ز معشوق اعظم به هر جان خرم
 تعالی تقدس چو بنمود خود را
 چو می کرد بخشش نظر شمس تبریز

دل من که باشد که تو را نباشد
 فلکش گرفتم چو مهش گرفتم
 به درون جنت به میان نعمت
 چو تو عذر خواهی گنه و جفا را
 چو خطا تو گیری به عتاب کردن
 دو هزار دفتر چو به درس گویم
 سمنی نخندد شجری نرقصد
 تو به فقر اگر چه که برهنه گردی

جهان در جهان آشنایی ندارد
 که در اندرون بوریایی ندارد
 چو کوری که در کف عصایی ندارد
 زهی علتی کان دوایی ندارد
 عجوزی قبیحی لقایی ندارد
 ز عقل و ز دین دست و پای ندارد
 ز جانان ره جان فزایی ندارد
 که پنداشت کو کیمیایی ندارد
 بجز درد و رنج و عنایی ندارد
 عجب عشق خود اصطفایی ندارد
 که آن سلطنت منتهایی ندارد
 که منکر شدی کو عطایی ندارد
 چه ره دیده ای کان بلایی ندارد
 گهرها که هر یک بهایی ندارد

از آن برق رخسار و سیما چه می شد
 ز فرق سر بنده تا پا چه می شد
 خدایا تو دانی که ما را چه می شد
 سراسر همه دشت و صحرا چه می شد
 ز مه پرس باری که جوزا چه می شد
 به پستی چه آمد به بالا چه می شد
 مقدس دلی از تعالی چه می شد
 به بینا چه بخشید و بینا چه می شد

تن من کی باشد که فنا نباشد
 چه زنند هر دو چو ضیا نباشد
 چه شکنجه باشد چو لقا نباشد
 چه کند جفاها که وفا نباشد
 چه کند دل و جان که خطا نباشد
 نه فسرده باشم چو صفا نباشد
 چمنی نبوید چو صبا نباشد
 چه غمست مه را که قبا نباشد

چه عجب که جاهل ز دلست غافل
 همه مجرمان را کرمش بخواند
 بگداز جان را مه آسمان را
 چه کنی سری را که فنا بکوبد
 همه روز گویی چو گلست یارم
 مگریز ای جان ز بلای جانان
 چه خوشست شب ها ز مهی که آن مه
 چه خوشست شاهی که غلام او شد
 تو خمش کن ای تن که دلم بگوید

۹۶۴

گفتم که ای جان خود جان چه باشد
 خواهم که سازم صد جان و دل را
 ای نور رویت ای بوی کویت
 گفتمی گزیدی بر ما دکانی
 اقبال پیشت سجده کنانست
 بگشای ای جان در بر ضعیفان
 فرمود صوفی که آن نداری
 با حسن رویت احسان کی جوید
 تو شیری و ما انبان حيله
 بردار پرده از پیش دیده
 بس خلق هستند کز دوست مستند

۹۶۵

دل گردون خلل کند چو مه تو نهان شود
 چو تو دلداری کنی دو جهان جمله دل شود
 فتد آتش در این فلک که بنالد از آن ملک
 نبود رشک عشق تو بجهد خون عاشقان
 چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین
 ز خیال نگار من چو بخندد بهار من
 بفشان گل که گلشنی همه را چشم روشنی
 خوشم ار سر بداده ام چو درختان به باد من
 چه عجب گر ز مستیت خرف و سرگران شوم
 چو بنفشه دوتا شدم چو سمن بی وفا شدم
 رخ یارم چو گلستان رخ زارم چو زعفران

ملکی و شاهی همه را نباشد
 چو به توبه آیند و دغا نباشد
 به خدا که چیزی چو خدا نباشد
 چه کنی زری را که تو را نباشد
 چه کنی گلی را که بقا نباشد
 که تو خام مانی چو بلا نباشد
 همه روی باشد که قفا نباشد
 چه خوشست یاری که جدا نباشد
 که حدیث دل را من و ما نباشد

ای درد و درمان درمان چه باشد
 پیش تو قربان قربان چه باشد
 اسرار ایمان ایمان چه باشد
 بر بی گناهی بهتان چه باشد
 ای بخت خندان خندان چه باشد
 بر رغم دربان دربان چه باشد
 باری پیرشش که آن چه باشد
 خود پیش حسنت احسان چه باشد
 در پیش شیران انبان چه باشد
 کوری شیطان شیطان چه باشد
 هرگز ندانند که نان چه باشد

چو رسد تیر غمزه ات همه قدها کمان شود
 دل ما چون جهان شود همه دل ها جهان شود
 چو غم و دود عاشقان به سوی آسمان شود
 چو شفق بر سر افق همه گردون نشان شود
 چه عجب باشد آن مکان چو مکان لامکان شود
 رخ او گلفشان شود نظرم گلستان شود
 به کرم گر نظر کنی چه شود چه زیان شود
 که به باغ جمال تو نظرم باغبان شود
 چو درختی که میوه اش بپزد سرگران شود
 که دل لاله ها سیه ز غم ارغوان شود
 رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان شود

همه نرگس شود رزان ز پی دید گلستان
 به وصال بهار او چو بخندد دل چمن
 چو پرست از محبتش دل آن عالم خل
 چو سر از خاک برزنند ز درختان ندا رسد
 گل سوری گشاد رخ به لجاج گل سه تو
 ز تک خاک دانه ها سوی بالا برآمده
 تو زمین خورنده بین بخورد دانه پرورد
 همه گرگان شبان شده همه دزدان چو پاسبان
 مشتاب ار چه باغ را ز کرم سفره سبز شد
 ز رفیقان گلستان مرم از زخم خاربن
 خمش ای دل که گر کسی بود او صادق طلب

۹۶۶

دیده خون گشت و خون نمی خسبد
 مرغ و ماهی ز من شده خیره
 پیش از این در عجب همی بودم
 آسمان خود کنون ز من خیره است
 عشق بر من فسون اعظم خواند
 این یقینم شدست پیش از مرگ
 هین خمش کن به اصل راجع شو

۹۶۷

رسم نو بین که شهریار نهاد
 نقد عشاق را عیار نبود
 گل صدبرگ برگ عیش بساخت
 هر که را چون بنفشه دید دوتا
 بی دلان را چو دل گرفت به بر
 منتظر باش و چشم بر در دار
 غم او را کنار گیر که غم
 کس چه داند که گلشن رخ او
 از دل بی دلم قرار مجوی
 آهوان صید چشم او گشتند
 آن زره موی در کمان ز کمین
 خویشان را چو در کنار گرفت
 رحمتش آه عاشقان بشنید

گل تو بهر بوسه اش همه شکل دهان شود
 ز غم هجر جوی ها چو سرشکم روان شود
 که درختش ز شکر دوست سراسر زبان شود
 که تو هر چه نهان کنی همه روزی عیان شود
 گل گفتش نمایمت چو گه امتحان شود
 که عنایت فتاده را به علی نردبان شود
 عجب این گرگ گرسنه رمه را چون شبان شود
 چه برد دزد عاشقان چو خدا پاسبان شود
 بنشین منتظر دمی که کنون وقت خوان شود
 که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود
 جهت صدق طالبان خمشی ها بیان شود

دل من از جنون نمی خسبد
 کاین شب و روز چون نمی خسبد
 کآسمان نگون نمی خسبد
 که چرا این زبون نمی خسبد
 جان شنید آن فسون نمی خسبد
 کز بدن جان برون نمی خسبد
 دیده راجعون نمی خسبد

قبه مان سوی شهر یار نهاد
 او ز کان کرم عیار نهاد
 روی سوی بنفشه زار نهاد
 کرد یکتا و در شمار نهاد
 سرکشان را چو سر خمار نهاد
 کو نظر را در انتظار نهاد
 روی بر روی غمگسار نهاد
 بر دل بی دلم چه خار نهاد
 کاندرا او درد بی قرار نهاد
 چونک رو جانب شکار نهاد
 تیرهای زره گذار نهاد
 خلق را دور و برکنار نهاد
 آهشان را بس اعتبار نهاد

در عنایات خویششان بکشید جریشان را به جای کار نهاد
نور عشاق شمس تبریزی نور در دیده شمس وار نهاد

۹۶۸

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد از گل و زعفران حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق برد معشوق ناز و عاشق درد
این دو رنگ مخالف از یک هجر بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
رخ معشوق زرد لایق نیست سرخی و فربهی عاشق سرد
چونک معشوق ناز آغازید ناز کش عاشقا مگیر نبرد
انا کالشوک سیدی کالورد فهما ائشان فی الحقیقه فرد
انه الشمس انی کالظل منه حر البقا و منی البرد
ان جالوت بارز الطالوت ان داوود قدروا فی السرد
دل ز تن زاد لیک شاه تنست همچنانک بزاید از زن مرد
باز در دل یکی دلیست نهران چون سواری نهران شده در گرد
جنبش گرد از سوار بود اوست کاین گرد را به رقص آورد
نیست شطرنج تا تو فکر کنی با توکل بریز مهره چو نرد
شمس تبریز آفتاب دلست میوه های دل آن تفش پرورد

۹۶۹

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد زعفران لاله را حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق نیمه ای خنده بود و نیمی درد
سست پایی بمانده بر جایی پاک می کرد از رخ مه گرد
دست می کوفت نیز می لافید کاین چنین صنعتی کسی ناورد
صعوه پرشکسته ای دیدی بیضه چرخ زیر پر پرورد
باز شد خنده خانه این جا رو بجو یار خنده ای ای مرد
ناز تا کی کنند این زشتان باز گونه همی رود این نرد
جفت و طاق از چه روی می بازند چون ندانند جفت را از فرد
بهل این تا بیار خویش رویم آنک رویش هزار لاله و ورد

۹۷۰

دیده ها شب فراز باید کرد روز شد دیده باز باید کرد
ترک ما هر طرف که مرکب راند آن طرف ترک تاز باید کرد
مطبخ جان به سوی بی سویست پوز آن سو دراز باید کرد
چون چنین کان زر پدید آمد خویش را جمله گاز باید کرد
جامه عمر را ز آب حیات چون خضر خوش طراز باید کرد
چون غیورست آن نبات حیات زین شکر احتراز باید کرد

چون چنین نازنین به خانه ماست وقت نازست ناز باید کرد
 با گل و خار ساختن مردیست مرد را ساز ساز باید کرد
 قبله روی او چو پیدا شد کعبه ها را نماز باید کرد
 سجده هایی که آن سری باشد پیش آن سرفراز باید کرد
 پیش آن عشق عاقبت محمود خویشان را ایاز باید کرد
 چون حقیقت نهفته در خمشیست ترک گفت مجاز باید کرد

۹۷۱

عشق تو مست و کف زنانم کرد مستم و بیخودم چه دانم کرد
 غوره بودم کنون شدم انگور خوشتن را ترش نتانم کرد
 شکرینست یار حلوایی مشت حلوا در این دهانم کرد
 تا گشاد او دکان حلوایی خانه ام برد و بی دکانم کرد
 خلق گوید چنان نمی باید من نبودم چنین چنانم کرد
 اولاً خم شکست و سرکه بریخت نوحه کردم که او زیانم کرد
 صد خم می به جای آن یک خم درخورم داد و شادمانم کرد
 در تنور بلا و فتنه خویش پخته و سرخ رو چو نانم کرد
 چون زلیخا ز غم شدم من پیر کرد یوسف دعا جوانم کرد
 می پریدم ز دست او چون تیر دست در من زد و کمانم کرد
 پر کنم شکر آسمان و زمین چون زمین بودم آسمانم کرد
 از ره کهکشان گذشت دلم زان سوی کهکشان کشانم کرد
 نردبان ها و بام ها دیدم فارغ از بام و نردبانم کرد
 چون جهان پر شد از حکایت من در جهان همچو جان نهانم کرد
 چون مرا نرم یافت همچو زبان چون زبان زود ترجمانم کرد
 چون زبان متصل به دل بودم راز دل یک به یک بیانم کرد
 چون زبانم گرفت خون ریزی همچو شمشیر در میانم کرد
 بس کن ای دل که در بیان ناید آن چه آن یار مهربانم کرد

۹۷۲

عاشقانی که باخبر میرند پیش معشوق چون شکر میرند
 از الست آب زندگی خوردند لاجرم شیوه دگر میرند
 چونک در عاشقی حشر کردند نی چو این مردم حشر میرند
 از فرشته گذشته اند به لطف دور از ایشان که چون بشر میرند
 تو گمان می بری که شیران نیز چون سگان از برون در میرند
 بدود شاه جان به استقبال چونک عشاق در سفر میرند
 همه روشن شوند چون خورشید چونک در پای آن قمر میرند

عاشقانی	که	جان	یک	دگرند	همه	در	عشق	همدگر	میرند
همه	را	آب	عشق	بر	جگر	است	همه	آیند	و
همه	هستند	همچو	در	یتیم	نه	بر	مادر	و	پدر
عاشقان	جانب	فلک	پزند	منکران	در	تک	سقر	میرند	
عاشقان	چشم	غیب	بگشایند	باقیان	جمله	کور	و	کر	میرند
و	آنک	شب	ها	نخفته	اند	ز	بیم	میرند	
و	آنک	این	جا	علف	پرست	بدند	میرند		
و	آنک	امروز	آن	نظر	جستند	میرند			
شاهشان	بر	کنار	لطف	نهد	نی	چنین	خوار	و	محتضر
و	انک	اخلاق	مصطفی	جویند	چون	ابوبکر	و	چون	عمر
دور	از	ایشان	فنا	و	مرگ	ولیک	میرند		

۹۷۳

صوفیان	در	دمی	دو	عید	کنند	عنکبوتان	مگس	قدید	کنند
شمع	ها	می	زنند	خورشیدند	تا	که	ظلمات	را	شهید
باز	هر	ذره	شد	چو	نفخه	صور	تا	شهید	را
چرخ	کهنه	به	گردشان	گردد	تا	کهنه	هاش	را	جدید
رغم	آن	حاسدان	که	می	خواهند	تا	قریب	را	بعید
حاسدان	را	هم	از	حسد	بخزند	همه	را	طالب	و
کیمیای	سعادت	همه	اند	در	همه	فعل	خود	بدید	کنند
کیمیایی	کنند	همه	افلاک	لیک	در	مدتی	مدید	کنند	
وان	هم	از	ماه	غیب	دزدیدند	که	گهی	پاک	و
خنک	آن	دم	که	جمله	اجزا	را	بی	ترکیب	ها
بس	کن	این	و	سر	تنور	ببند	تا	که	نان

۹۷۴

گر	تو	را	بخت	یار	خواهد	بود	عشق	را	با
عمر	بی	عاشقی	مدان	به	حساب	بود	کان	برون	از
هر	زمانی	که	می	رود	بی	عشق	پیش	حق	شرمسار
هر	چه	اندر	وطن	تو	را	سبکست	ساعت	کوچ	بار
بر	تو	این	دم	که	در	غم	عشقی	پدر	بردبار
فقر	کز	وی	تو	ننگ	می	داری	آن	جهان	افتخار
تلخی	صبر	اگر	گلوگیر	است	عاقبت	خوشگوار	خواهد	بود	
چون	رهد	شیر	روح	از	این	صندوق	اندر	آن	مرغزار
چون	از	این	لاشه	خر	فرود	آید	شاه	دل	شهبوار

دامن جهد و جد را بگشا
 تو نھان بودی و شدی پیدا
 هر کی خود را نکرد خوار امروز
 هر که چون گل ز آتش آب نشد
 چون شکار خدا نشد نمرود
 هر که از نقد وقت بست نظر
 هر که را اختیار کردش عشق
 هر که او پست و مست عشق نشد
 هر که را مهر و مهر این دم نیست
 در سر هر که چشم عبرت نیست
 بس کن ار چه سخن نشانند غبار
 شمس تبریز چون قرار گرفت
 کز فلک زر نثار خواهد بود
 هر نھان بودی و شدی پیدا
 همچو فرعون خوار خواهد بود
 اندر آتش چو خار خواهد بود
 پشه ای را شکار خواهد بود
 سخره ای انتظار خواهد بود
 مست و بی اختیار خواهد بود
 تا ابد در خمار خواهد بود
 اشتری بی مهار خواهد بود
 خوار و بی اعتبار خواهد بود
 آخر از وی غبار خواهد بود
 دل از او بی قرار خواهد بود

۹۷۵

آتش افکند در جهان جمشید
 خنک او را که شد برهنه ز بود
 دل سپیدست و عشق را رو سرخ
 عشق ایمن ولایتیست چنانک
 هر حیاتی که یک دمش عمرست
 یک عروسیست بر فلک که مپرس
 زین عروسی خبر نداشت کسی
 شمس تبریز خسرو عهدست
 از پس چار پرده چون خورشید
 وای آن را که جست سایه بید
 زان سپیدی که نیست سرخ و سپید
 ترس را نیست اندر او امید
 چون برآید ز عشق شد جاوید
 ور بپرسی بپرس از ناهید
 آمدند انبیا به رسم نوید
 خسروان را هله به جان بخرید

۹۷۶

خسروانی که فتنه ای چینید
 هم شما هم شما که زیابید
 همچو عنبر حمایلیم همه
 نشوم شاد اگر گمان دارم
 در صفای می نھان دیدیم
 شاهدان فنا شما جمله
 بل که بر اسب ذوق و شیرینی
 تبریزی شوید اگر در عشق
 فتنه برخواست هیچ نشینید
 هم شما هم شما که شیرینید
 بر بر سیمتان که مشکینید
 که گهی شاد و گاه غمگینید
 که شما چون کدوی رنگینید
 با لب لعل و جان سنگینید
 تا ابد خوش نشستہ در زینید
 بنده شمس ملت و دینید

۹۷۷

عید بر عاشقان مبارک باد
 عید ار بوی جان ما دارد
 عاشقان عیدتان مبارک باد
 در جهان همچو جان مبارک باد

بر تو ای ماه آسمان و زمین
 عید آمد به کف نشان وصال
 روزه مگشای جز به قد لبش
 عید بنوشت بر کنار لبش
 عید آمد که ای سبک روحان
 چند پنهان خوری صلاح الدین
 گر نصیبی به من دهی گویم
 تا به هفت آسمان مبارک باد
 عاشقان این نشان مبارک باد
 قد او در دهان مبارک باد
 کاین می بی کران مبارک باد
 رطل های گران مبارک باد
 بوسه های نهان مبارک باد
 بر من و بر فلان مبارک باد

۹۷۸

زندگانی صدر عالی باد
 هر چه نسیه ست مقبلان را عیش
 مجلس گرم پرحلاوت او
 جان ها واگشاده پر در غیب
 بر یمین و یسار او دولت
 دو ولایت که جسم و جان خوانند
 بخت نقدست شمس تبریزی
 ایزدش پاسبان و کالی باد
 پیش او نقد وقت و حالی باد
 از حریف فسرده خالی باد
 بسته پیشش چو نقش قالی باد
 هم جنوبی و هم شمالی باد
 بر سر هر دو شاه و والی باد
 او بسم غیر او مآلی باد

۹۷۹

شاهدی بین که در زمانه بزاد
 شاهدانی که در جهان سمرند
 از رخ ماه او چو ابر گشود
 همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور
 تابشش چون بتافت بیشترک
 جان ها ذره ذره رقصان گشت
 همچو پرواز شمس تبریزی
 بت و بتخانه را به باد
 کس از ایشان دگر نیارد یاد
 هفت گردون ز همدگر بگشاد
 سوی هر روزنی درون افتاد
 جان ها را بخورد از بنیاد
 پیش خورشید جان ها دلشاد
 جمله پیران که هر چه بادا باد

۹۸۰

مادر عشق طفل عاشق را
 تا نشد بالغ و ز جان فارغ
 روبه عقل گر چه جهد کند
 جان فدا عشق را که او دل را
 عاشقان طالب نشان گشته
 خون چکیده ست ره ره این نه بس است
 هر کشان خون نه بوی مشک دهد
 دیده را کحل شمس تبریزی
 پیش سلطان بی امان نبرد
 پیش آن جان جان جان نبرد
 ره بدان صارم الزمان نبرد
 جز به معراج آسمان نبرد
 عشقشان جز که بی نشان نبرد
 عاشقی جز که خون فشان نبرد
 تو یقین دان که بوی آن نبرد
 جز به معشوق لامکان نبرد

۹۸۱

شعر من نان مصر را ماند
 آن زمانش بخور که تازه بود
 گرمسیر ضمیر جای ویست
 همچو ماهی دمی به خشک طپید
 ور خوری بر خیال تازگیش
 آنچه نوشی خیال تو باشد
 ۹۸۲

یوسف آخزمان خرامان شد
 لعل عرشی تو چو رو بنمود
 تخته بند فراق تخت نشست
 عشق مهمان بس شگرف آمد
 پر و بال از جلال حق روید
 بادلان خیره گشته کاین دل کو
 پای می کوب و عیش از سر گیر
 زر چو درباخت خواجه صراف
 شمس تبریز نردبانی ساخت
 شکر و شهد مصر ارزان شد
 تن کی باشد که سنگ ها جان شد
 تاج بر سر که چیست خاقان شد
 خانه ها خرد بود ویران شد
 قفس و مرغ و بیضه پران شد
 بی دلان بی خبر که دل آن شد
 به سر من مگو که پایان شد
 صرفه او برد زانک در کان شد
 بام گردون برآ که آسان شد
 ۹۸۳

هر کی در ذوق عشق دنگ آمد
 نشود بند گفت و گوی جهان
 شیشه عشق را فراغت ها است
 نام و ناموس کی شود مانع
 صد هزاران چو آسمان و زمین
 قیصر روم عشق غالب باد
 زهره بر چنگ این نوا می زد
 شمس تبریز هر کی بی تو نشست
 نیک فارغ ز نام و ننگ آمد
 شیرگیری که چون پلنگ آمد
 گر بر او صد هزار سنگ آمد
 چونک آن دلربای شنگ آمد
 پیش جولان عشق تنگ آمد
 گر کسل چون سپاه زنگ آمد
 کان قمر عاقبت به چنگ آمد
 عذر او پیش عشق لنگ آمد
 ۹۸۴

هین که هنگام صابران آمد
 این چنین وقت عهدها شکنند
 عهد و سوگند سخت سست شود
 هله ای دل تو خویش سست مکن
 چون زر سرخ اندر آتش خند
 گرم خوش رو به پیش تیغ اجل
 با خدا باش و نصرت از وی خواه
 وقت سختی و امتحان آمد
 کارد چون سوی استخوان آمد
 مرد را کار چون به جان آمد
 دل قوی کن که وقت آن آمد
 تا بگویند زر کان آمد
 بانگ برزن که پهلوان آمد
 که مددها ز آسمان آمد
 ۸۵

ای	خدا	آستین	فضل	فشان	چونک	بنده	بر	آستان	آمد
چون	صدف	ما	دهان	گشادستیم	کابر	فضل	تو	درفشان	آمد
ای	بسا	خار	خشک	کز	دل	او	تو	گلستان	آمد
من	نشان	کرده	ام	تو	را	که	ز	تو	آمد
وقت	رحمت	و	وقت	عاطفت	است	که	مرا	زخم	بس
ای	ابابیل	هین	که	بر	کعبه	لشکر	و	پیل	بی
عقل	گوید	مرا	خمش	کن	بس	که	خداوند	غیب	دان
من	خمش	کردم	ای	خدا	لیکن	بی	من	از	خان
ما	رمیت	اذ	رمیت	هم	ز	تیر	ناگه	کز	این
									کمان

۹۸۵

هر	که	بهر	تو	انتظار	کند	بخت	و	اقبال	را
بهر	باران	چو	کشت	منتظر	است	سینه	را	سبز	و
بهر	خورشید	کان	چو	منتظر	است	سنگ	را	لعل	آبدار
انتظار	ادیم	بهر	سهیل	اندر	او	صد	هزار	کار	کند
آهنی	کانتظار	صیقل	کرد	روی	را	صاف	و	بی	غبار
ز	انتظار	رسول	تیغ	علی	در	غزا	خویش	ذوالفقار	کند
انتظار	جنین	درون	رحم	نطفه	را	شاه	خوش	عذار	کند
انتظار	حبوب	زیر	زمین	هر	یکی	دانه	را	هزار	کند
آسیا	آب	را	چو	منتظر	است	سنگ	را	چست	و
انتظار	قبول	وحی	خدا	چشم	را	چشم	اعتبار	کند	
انتظار	نثار	بحر	کرم	سینه	را	درج	در	چو	نار
شیره	را	انتظار	در	دل	خم	بهر	مغز	شهان	عقار
بی	کنارست	فضل	منتظرش	رانده	را	لایق	کنار	کند	
تا	قیامت	تمام	هم	نشود	شرح	آن	کانتظار	یار	کند
ز	انتظارات	شمس	تبریزی	شمس	و	ناهید	و	مه	دوار

۹۸۶

عشق	را	جان	بی	قرار	بود	یاد	جان	پیش	عشق
سر	و	جان	پیش	او	حقیر	بود	هر	که	را
همه	بر	قلب	می	زند	عاشق	اندر	آن	صف	که
نکند	جانب	گریز	نظر	گر	چه	شمشیر	صد	هزار	بود
عشق	خود	مرغزار	شیرانست	کی	سگی	شیر	مرغزار	بود	
عشق	جان	ها	در	آستین	دارد	در	ره	عشق	جان
نام	و	ناموس	و	شرم	و	اندیشه	پیش	جارویشان	غبار

همه کس را شکار کرد بلا عاشقان را بلا شکار بود
 مر بلا را چنان به جان بخزند کان بلا نیز شرمسار بود
 جان عشق است شه صلاح الدین کو ز اسرار کردگار بود

۹۸۷

هر که را ذوق دین پدید آید شهد دنیاش کی لذید آید
 آن چنان عقل را چه خواهی کرد که نگوسار یک نبید آید
 عقل بفروش و جمله حیرت خر که تو را سود از این خرید آید
 نه از آن حالتیست ای عاقل که در او عقل کس بدید آید
 نشود باز این چنین قفلی گر همه عقل ها کلید آید
 گر درآیند ذره ذره به بانگ آن همه بانگ ناشنید آید
 چه شود بیش و کم از این دریا بنده گر پاک و گر پلید آید
 هر که رو آورد بدین دریا گر یزیدست بایزید آید

۹۸۸

بوی دلدار ما نمی آید طوطی این جا شکر نمی خاید
 هر مقامی که رنگ آن گل نیست بلبل جان ها بنسراید
 خوش برآیم دوست حاضر نیست عشق هرگز چنین نفرماید
 همه اسباب عشق این جا هست لیک بی او طرب نمی شاید
 مادر فتنه ها که می باشد طری بی رخش نمی زاید
 هر شرابی که دوست ساقی نیست جز خمار و شکوفه نفرزاید
 همه آفاق پرستاره شود گازی را مراد برناید
 بی اثرهای شمس تبریزی از جهان جز ملال ننماید

۹۸۹

صبر با عشق بس نمی آید عقل فریادرس نمی آید
 بیخودی خوش ولایتیست ولی زیر فرمان کس نمی آید
 کاروان حیات می گذرد هیچ بانگ جرس نمی آید
 بوی گلشن به گل همی خواند خود تو را این هوس نمی آید
 زانک در باطن تو خوش نفسیست از گزاف این نفس نمی آید
 بی خدای لطیف شیرین کار عسلی از مگس نمی آید
 هر دمی تخم نیکوی می کار تا نکاری عدس نمی آید
 هیچ کردی به خیر اندیشه که جزا از سپس نمی آید
 بس کن ایرا که شمع این گفتار جانب هر غلس نمی آید

۹۹۰

من بسازم ولیک کی شاید زاغ با طوطیان شکر خاید

هر یکی را ولایتست جدا
 کژ با راست راست کی آید
 گر چه طوطی خود از شکر زندست
 زاغ را می چمین خر باید
 عشق در خویش بین کجا گنجد
 ماده گرگ شیر نر زاید
 بگریز از کسی که عاشق نیست
 زان ز گرگین تو را گر افزایش
 ور شوی کوفته به هاون عشق
 دانک او سرمه ایت می ساید
 رو بکن تو خراب خانه از آنک
 شمس تبریز مست می آید

۹۹۱

عشق جانان مرا ز جان بیرید
 جان به عشق اندرون ز خود برهید
 زانک جان محدثست و عشق قدیم
 هرگز این در وجود آن نرسید
 عشق جانان چو سنگ مقناطیس
 جان ما را به قرب خویش کشید
 باز جان را ز خویشتن گم کرد
 جان چو گم شد وجود خویش بدید
 بعد از آن باز با خود آمد جان
 دام عشق آمد و در او پیچید
 شربتی دادش از حقیقت عشق
 جمله اخلاص ها از او برمید
 این نشان بدایت عشق است
 هیچ کس در نهایتش نرسید

۹۹۲

خسروانی که فتنه ای چینید
 فتنه برخاست هیچ نشینید
 هم شما هم شما که زیباید
 هم شما هم شما که شیرینید
 همچو عنبر حمایلیم همه
 مشکینید که مشکینید
 لذتی هست با شما گفتن
 هم شما داد جان مسکینید
 نشوم شاد اگر گمان دارم
 که گهی شاد و گاه غمگینید
 بل که بر اسب ذوق و شیرینی
 تا ابد خوش نشسته در زینید
 شاهدان فانی و شما جمله
 با لب لعل و جان سنگینید
 در صفای می شهان دیدیم
 که شما چون کدوی رنگینید
 در بهشتی که هر زمان بگریست
 مرد آید اگر نه عینید
 تبریزی شوید اگر در عشق
 بنده شمس ملت و دینید

۹۹۳

زان ازلی نور که پرورده اند
 در تو زیادت نظری کرده اند
 خوش بنگر در همه خورشیدوار
 تا بگذارند که افسرده اند
 سوی درختان نگر ای نوبهار
 کز دی دیوانه بپژمرده اند
 لب بگشا هیکل عیسی بخوان
 کز دم دجال جفا مرده اند
 بشکن امروز خمار همه
 کز می تو چاشنی برده اند
 درده تریاق حیات ابد
 کاین همگان زهر فنا خورده اند
 همچو سحر پرده شب را بدر
 کاین همه محجوب دو صد پرده اند

بس کن و خاموش مشو صدزبان چونک یکی گوش نیاورده اند	۹۹۴
دوست همان به که بلاکش بود	عود همان به که در آتش بود
جام جفا باشد دشوارخوار	چون ز کف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح	از کرم و لطف منقش بود
عشق خلیست درآ در میان	غم مخور از زیر تو آتش بود
سرد شود آتش پیش خلیل	بید و گل و سنبله کش بود
در خم چوگانش یکی گوی شو	تا که فلک زیر تو مفرش بود
رقص کنان گوی اگر چه ز زخم	در غم و در کوب و کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم	قبله هر فارس مه وش بود
چونک تراشیده شده ست او تمام	رست از آن غم که تراشش بود
هر کی مشوش بود او ایمنست	گر دو جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز تو را شمس دین	شرق نه در پنج و نه در شش بود
۹۹۵	
دیدن روی تو هم از بامداد	درد مرا بین که چه آرام داد
در دل عشاق چه آتش فکند	جانب اسرار چه پیغام داد
چون ز سر لطف مرا پیش خواند	جان مرا باده بی جام داد
صافی آن باده چو ارواح خورد	کاسه آلوده به اجسام داد
صافی آن باده ز ارواح جو	زانک به اجسام همین نام داد
در تبریزست تو را دام دل	رحمت پیوسته در آن دام داد
۹۹۶	
گفت کسی خواجه سنایی بمرد	مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
کاه نبود او که به بادی پرید	آب نبود او که به سرما فسرد
شانه نبود او که به مویی شکست	دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود در این خاکدان	کو دو جهان را بجوی می شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند	جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق	مغلطه گوئیم به جانان سپرد
صاف درآمیخت به دردی می	بر سر خم رفت جدا شد ز درد
در سفر افتند به هم ای عزیز	مرغزی و رازی و رومی و کرد
خانه خود باز رود هر یکی	اطلس کی باشد همتای برد
خامش کن چون نقطه ایرا ملک	نام تو از دفتر گفتن سترد
۹۹۷	
پیرهن یوسف و بو می رسد	در پی این هر دو خود او می رسد

بوی می لعل بشارت دهد
 نفس انالالحق تو منصور گشت
 نیست زیان هیچ ز سنگ آب را
 آب حیاست ورای ضمیر
 آب بزن بر حسد آتشین
 عشق و خرد خانه درون جنگیند
 هر چه دهد عاشق از رخت و بخت
 گر چه بسی برد ز شوهر عروس
 مایده ای خواستی از آسمان
 مژده ده ای عشق که از شمس دین

۹۹۸

آتش عشق تو قلاووز شد
 چون به سخن داشت مرا دوش یار
 من چه زخم با دم و با مکر او
 این دل من ساده و بی مکر بود
 هر چه به عالم خوشی شهوتست
 آه که شب جمله در این وعده رفت
 یار برهنه به قبا میل کرد

۹۹۹

از سوی دل لشکر جان آمدند
 جامه صبر من از آن چاک شد
 چادر افکنده عروسان روح
 بر مثل سیل خوش از لامکان
 صورت دل صورت ها را شکست
 هر چه عیان بود نهان آمدند
 هر چه نشان داشت نشانش نماند

۱۰۰۰

آنچ گل سرخ قبا می کند
 بید پیاده که کشیدست صف
 سوسن با تیغ و سمن با سپر
 بلبل مسکین که چه ها می کشد
 گوید هر یک ز عروسان باغ
 گوید بلبل که گل آن شیوه ها
 دانم من کان ز کجا می کند
 آنچ گذشتست قضا می کند
 هر یک تکبیر غزا می کند
 آه از آن گل که چه ها می کند
 کان گل اشارت سوی ما می کند
 بهر من بی سر و پا می کند

دست	برآورده	به	زاری	چنار	با	تو	بگویم	چه	دعا	می	کند	
بر	سر	غنچه	کی	کله	می	نهد	بنفشه	کی	دوتا	می	کند	
گر	چه	خزان	کرد	جفاها	بسی	بین	که	بهاران	چه	وفا	می	کند
فصل	خزان	آنچ	به	تاراج	برد	فصل	بهار	آمد	ادا	می	کند	
ذکر	گل	و	بلبل	و	خوبان	باغ	بهبانه	ست	چرا	می	کند	
غیرت	عشق	است	وگر	نه	زبان	شرح	عنایات	خدا	می	کند		
مفخر	تبریز	و	جهان	شمس	دین	باز	مراعات	شما	می	کند		